بـــــه نـــــام خـــــــدا

سرشناسه : وهمی، رویا، ۱۳۳۸ –
عنوان قراردادی : سه قطره خون. شرح
زنده به گور .شرح
عنوان و نام پدیدآور : در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای/مولف رویا وهمی.
مشخصات نشر : تهران: رویا وهمی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری: ۱۲۴ص.؛ ۵/۲۱×۵/۱۴س‌م.
شابک : ۱۲۰۰۰۰ریال:۸-۰۶۸۶-۰۴-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت: کتاب حاضر تحلیل دو داستان "سه قطره خون" و "زنده به گور" صادق هدایت است.
موضوع : هدایت، صادق، ۱۲۸۱ – ۱۳۳۰ . سه قطره خون -- نقد و تفسیر
موضوع : هدایت، صادق، ۱۲۸۱ – ۱۳۳۰ . زنده به گور -- نقد و تفسیر
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ -- تاریخ و نقد
شناسه افزوده : هدایت، صادق، ۱۲۸۱ – ۱۳۳۰ . سه قطره خون. شرح
شناسه افزوده : هدایت، صادق، ۱۲۸۱ – ۱۳۳۰ . زنده به گور. شرح
رده بندی کنگره : ۱۳۹۲ ۴د۹و/PIR۸۳۰۸
رده بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۳۴۱۴۹۴۶

درآغوش خود مردن شنل سورمه‌ای
مؤلف: رویا وهمی
ناشر: مؤلف
چاپ اول اسفند ۱۳۹۲
صفحه‌آرا و طراح جلد: محمدرضا اسلامی
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
قیمت: ۵۰۰۰ تومان

این مجموعه شامل تحلیل دو داستان از داستان‌های صادق هدایت به‌نام‌های «سه قطره خون» و «زنده به گور» است.

پیش‌گفتار **۵**

سه قطره نه کم نه بیش از جنس جوهر یا خون؟ **۱۳**

قسمت‌هایی از داستان سه قطره خون **۴۹**

در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای **۵۹**

قسمت‌هایی از داستان زنده به گور **۱۰۷**

پیش گفتار

تشابهات "سه قطره خون"، "زنده به گور" و "بوف کور"

هر سه شخصیت اصلی روایات "سه قطره خون"، "زنده به گور" و "بوف کور"، عادت به خوابگردی[1] دارند. زمانی که دچار خوابنمایی می‌شوند، رویاهایشان را با چشمانی نیمه باز، روی آینه تماشا می‌کنند. وقتی در این حالت کمی هوشیار می‌شوند، آنگاه در آینه شاهد تصویرشان در حال بازیگری می‌شوند. پس از آن گویی دنیا بر سرشـــان خراب می‌شـــود. زیرا تا قبل از آن، از روان ناهنجارشان هیـــچ نمی‌دانســـتند. راوی "زنده به گور"، زمانی کـــه در چنین لحظه ای قرار می‌گیرد، طبق اقرارِ خود احســـاس می‌کنـــد، از جامعه آدم ها با افتضاح بیرون شده است. راوی "بوف کور"، در آن لحظه ی بزنگاه، چشمانش از تعجب بی اندازه گشاد می‌شود.

در نبرد با روح افسار گسیخته شان، مسیر دشواری باید طی شود. منتهی وقتی در می‌یابند گمشـــده ای دارند، آنگاه طی طریق لازم و شـــناخت از خویشتن، برایشـــان وظیفه ای اجباری می‌آید. زیرا پی می‌برند برای قابل و کامل شدن وجودشان، می‌بایست گمشده شان را بیابند. دور افتاده آنان، آن نیمه شان است که در ژرفنای خوابشـــان به انتظار آنان نشسته است. در "سه قطره خون" از او بعنوان "رخســـاره"، در "بوف کور" از او بعنـــوان "دختر جوان" یا "لکاته" و در "زنده به گور" از او بعنوان "دختره"، یاد می‌کنند.

---

۱. صادق هدایت، بوف کور، نسخه انتشارات صادق هدایت۱۳۸۳، صفحه۲۳ متن۱

با وجود متفاوت بودن مضمون اصلی این سه داستان، شیوه روایی آنان مشابه است. هر تک حرکت یا خاطره، در دنیای تثلیث با سه زاویه دید و پس از آن در مرحله دوگانگی با دو دید متفاوت بیان می‌شود. بنابراین به دلیل چند وجهی بودن خاطرات و همچنین پراکنده بازگو شدن آن‌ها، به نظر می‌آید داستان‌های نامبرده، دارای دو قسمت هستند. در صورتی که شدت همبستگی متون از یک سو و شدت گسستگی آن از دیگر سو، به حدی است که اگر تمام متون جا به جا بشوند، باز هم خللی در درک روایت ایجاد نمی‌شود. قبل از رسیدن به آنیمای گمشده، راویان در صدد هستند تا برای خشکاندن خوره وجودشان از ریشه، به دلیل بروز ناهنجاری روانشان پی ببرند. بدین خاطر راوی "بوف کور" دوباره قفل ذهنش را می‌گشاید، راوی "سه قطره خون"، کاغذ و قلم را آماده می‌کند و راوی "زنده به گور"، از واگن زیرزمینی پیاده می‌شود. در این مسیر به نقش‌هایی که در کودکی آن‌ها را تسخیر کرده بودند، می‌رسند. بدین گونه قادر می‌شوند اولین رجاله با تشدید را از سوراخ سنبه ذهن بیرون بکشند و او را برای همیشه از ذهنشان بیرون بیاندازند. در داستان "سه قطره خون" بیرون کردن سایه رخنه کرده و فرستادن او به دنیای سایه ها، دغدغه راوی است. در روایت "زنده به گور" بیرون کردن نقش ورق‌های خیالی شاه، سرباز و بی بی از خانه ذهن و ریختن آن‌ها به کوچه و بی خانمان کردنشان، هدف اوست. در رمان "بوف کور"، بیرون کردن پیرمرد نقش پرده زردوزی از اتاق ذهنش، بهانه ماجراهای رخداده است.

در هر سه اثر، خاطرات با چشم رویا و همچنین با چشم آینه به نگارش در می‌آیند. زمانی که با چشم رویا بیان می‌شوند، بخاطر تار دیدن تصاویر بر آینه، گویی از پشت آینه رویت می‌شوند. بدین خاطر به او احساس نقاش بودن، دست می‌دهد. زیرا تصاویر رویاهایش را، خود از شیشه چشمانش بر روی آینه می‌پاشد. زمانی که خاطرات با چشم آینه بیان می‌شوند، بخاطر شفاف دیدن تصاویر واقعی، انگار از جلوی آینه رویت می‌شوند. در این حالت به او احساس بازیگری دست می‌دهد. زیرا تصاویر خودش را در حال ایفای نقش آدم‌های خوابش بر آینه، می‌بیند. با پدیدار و ناپدید شدن آن‌ها، شاهد جابجایی دید رویایی و آینه‌ایی او در یک پلک به هم زدن هستیم. بدین گونه با وجودی که خاطرات متفاوت هستند لیکن مشابه و منطبق بر یکدیگرند. در این حالت انگار خواننده، به تماشای دو فیلم با یک بلیط نشسته است.

از "کودکان" در هر ســه اثر یاد شده اســت. زمانی که پی می‌بریم روح "بوف کور"، در کودکی با دیدن نقش پرده زردوزی شده، تسخیر می‌شود و همچنین روح "زنده به گور"، در بچگی با دیدن نقش کارت‌های شــاه و سرباز و بی بی، مسخ می‌شود، آنگاه دلیل یادآوری از کودکان را در می‌یابیم. در برخی از ادیان، نقاشی منع شده اســت، به احتمال از جمله دلیل آن، تاب نیاوردن کودکان در برابر نقش نقاشــی ها است. تاثیر جذبه نقاشــی بر کودکان به قدریست که از شدت علاقه و یا جذب شــدن به آن، زمان و مکان خود را فراموش می‌کنند، بطوریکه نفس کشــیدن از یادشان می‌رود. در این حالت احتمال آنکه اکسیژن به مغز نرسد و دچار بیماری صرع بشوند افزایش می‌یابد.

از دیگر دلایل یاد کردن از کودکان، بسترسازی ذهن خواننده می‌باشد، در مورد آنکه نوع تفکر راویان به کودکان نزدیک اســت. زیرا مانند کودکان نمی‌توانند تقدم و تاخر اتفاقات روایی را رعایت کنند. بنابراین پراکنده گویی آن‌ها، از دیگر تشابهات نثرها است. دلیل بریده بریده بازگو کردن خاطرات نیز یکسان است. در حقیقت، وجود عنصر و یا احســاس مشترک در خاطرات متفاوت، راویان را به جهش موضوعی سوق می‌دهد. با همه این تفاسیر نمی‌توان منکر نظم تفکر کودک و یا راوی خوابگرد شــد. با تمرکز بر گفته‌های آنان و گرفتن رگ نظم تفکرشان، به سهولت می‌توان از حرف‌هایشان سر در آورد. هدایت از نظم حاکم بر تفکر این گونه افراد، آگاه است. برای همین از انتخاب چنین شخصیت‌هایی در داستان‌هایش واهمه ای ندارد. علاوه بر آنکه ابهام زدایی از چنین حکایاتی را، آزمونی جهت تقویت هوش مخاطبش می‌شمارد.

در هر سه اثر، شاهد دور (بوف کور)، یا ناظم بیچاره (سه قطره خون)، یا پاسبان شنل سورمه ای (زنده به گور)، از همان ابتدا تا انتهای روایت، در داستان حضور دارند و حرکات خوابگرد را گویی از آن بالا نظاره گر هستند. در هر سه روایت نامبرده، معانی چندگانه ای از کلمات و جملات، تعبیر می‌شــود. در "سه قطره خون" نوجوان چهارده ســاله، داســتان را روایت می‌کند در "بوف کور"، جوان بیست ساله‌ای، خود را بوف می‌بیند و در "زنده به گور" جوانی حدود سی سال وجودش را زنده ای در گور، احساس می‌کند.

در هر ســه روایت به خاطر پراکنده گویــی و تبدیل دید رویایی به آینه ای در آن واحد، ردیابی مسیر بهبودی راویان، بطور خطی امکان پذیر نمی‌باشد. بلکه محتــوای هر جمله در هر کجای روایت را، می‌بایســت بطور چند جانبه هم از

نظر معانی واقعی و مجازی کلمات، هم از نظر زمانی و همچنین از نظر احوال راوی، سبک و سنگین کرد و مورد مقایسه قرار داد. همانند راوی "بوف کور"، که در سکوت و آرامش تصویرها را از هم تفکیک و با یکدیگر می‌سنجد. مسیر بهبودی روایتگر "بوف کور"، در آینه ای که خود را نگاه می‌کند، قابل ردیابی است. منتهی بهبودی او در آینه برعکس نشان داده می‌شود. یعنی هرگاه چهره اش نزارتر و تراشیده تر شود به مفهوم کسب تدریجی سلامتش است. زیرا تراشیده شدن چهره بوف در آینه، به معنی تحلیل رفتن اوهام اوست[۱]. در "سه قطره خون" ندادن کاغذ و قلم، خلوت شدن سرش از مردمان رویایی که تظاهر به زندگی آنان می‌کند، سرودن شعر، فرستادن دسته گل برای خود، از جمله مطالبیست که حاکی از بهبودی تدریجی اوست. در هر سه اثر، قابل دار شدن خود و سایه شان با بیرون آمدن از جلد حیوانی، نمودار می‌شود. در آمدن از جلد مستور، حاکی از پیشرفت بهبودی راویان است.

سایه حیوانی

سایه راویان مضطرب و ترسو، انگار بخاطر فرو بردن سر در گریبان، کوتاه شده است. سایه آن‌ها بتدریج به قدری خمیده و چمباله می‌شود که نقش حیوان را تداعی می‌کند. برخورداری از روحیه ای ضعیف، در خورِ حیوان بودن آن‌ها را توجیه می‌کند. دلیل گرایش راویان خوابگرد، به دیدن حیوانی مشخص، در "سه قطره خون" و "زنده به گور" مشابه است. در دو داستان نامبرده، دلیل آنکه خود را گربه و مرغ می‌بینند و نه حیوان دیگری آنست که در زندگی اش چنین حیوانی را به کثرت مشاهده کرده است. در "سه قطره خون" جزییاتی که از احوال گربه می‌نویسد، صحه ایست بر آن مطلب. در "زنده به گور" به دلیل نقشی که روی کاغذ دیواری، دورتادور اتاقش وجود دارد، بستر ذهن او، به دیدن سایه‌هایی مرغ وَش، آماده است. در رمان "بوف کور"، گذشته از کنایه به شب تا صبح بیدار بودن راوی، شکل سایه چمباله اش با موهایی ژولیده و به تن داشتن پوستین نیم تنه، واقعا بوف مانند به نظر می‌آید. در آن روایت، به ازای آزاد سازی دخترِ نقش پرده که النگوهایش به نظر راوی کودک، زنجیر اسارت می‌آید، روحش راَ در گلبرگ‌های گلی می‌پیچد و به پیرمرد پرده، اهدا می‌کند[۲].

---

۱. رویا وهمی، رویای وهمی بوف کور رویایی سه بعدی است، نشر فیروزان، چاپ سوم ۱۳۹۱ صفحه۱۷۵ متن آینه
۲. رویاوهمی، رویای وهمی بوف کور رویایی سه بعدی است، نشر فیروزان، چاپ سوم۱۳۹۱، صفحه۲۵۲ متن خانه روی آب

حرکاتی که در داستان مفهوم مخصوصی در برداشته و بدون زبان حرف می‌زند

در داســـتان "ســـه قطره خون" و "زنده به گور"، ذهـــن نامتعادلی به چالش کشـــیده می‌شـــود. در این گونه خاطرات که روایت از زاویه دید اول شـــخص بازگو می‌شود، تفهیم خواننده به دشواری صورت می‌پذیرد. به خصوص توسط نویسنده ای در حد هدایت که توان رویت ردی از قضاوتش را در اثرش ندارد. با این وجود او در انتخاب چنین شخصیت‌هایی و بازگو کردن خاطرات از زبان آنها، در حدی که هم خواننده تفهیم شـــود و هـــم آنکه قضاوتی از جانب وی در داســـتان دیده نشود، چیره دست اســـت . نمونه بارز آن همانگونه که زبانزد همگان است رمان "بوف کور" اوست.

در خوابگردی، شـــخصیت‌های خوابنمای هدایت، حافظه و قوه درکشـــان بی نهایت تضعیف می‌شـــود. در آن حالت، شـــنیدن صدایی و یا رویت جســـمی برایشـــان، تداعی کننده چیزی ورای آنســـت. بنابرایـــن چنانچه خودنویس در صدفی، ششـــلول دســـته صدفی به نظر بیاید، یا آنکه نوشته‌های روزنامه ها، به نظر، آدم‌هایی بیایند که از آن بالا در حال آمد و شـــد هستند، دور از تعجب نیســـت. تحت چنین شـــرایطی، هدایت بعنوان نویسنده اثر، نمی‌تواند پا برهنه توی داســـتانش بدود و بگوید راوی خواب نمای من، منظورش از ســـنگ قبر رختخوابش اســـت. یا آنکه منظورش از خانه و پنجره و قفس، ذهن، چشـــم و وجودِ در بندش اســـت. بلکه او بعنوان نویسنده ای حاذق با تصویر ایجازهایی، به ذهن خواننده، تلنگر می‌زند. از جمله شـــگرد او، روش به در می‌گویم دیوار بشـــنود است. بعنوان مثال قوه درک و تخیل راوی را، با شرح قوه تخیل گربه، به رخ خواننده می‌کشـــاند. از دیگر ترفندها آماده ساختن ذهن خواننده، جهت انطباق ســـازی ناخودآگاه است. بعنوان مثال در "سه قطره خون" با استفاده از کلمه "پا" در عبارت "پای درخـــت کاج" موقعیتی ایجاز می‌کند تا خواننده، از نظرش در مورد آنکه پای درخت کاج همان پای راوی اســـت، اطمینان حاصل نماید. در "بوف کور" نیز با صبر شراب به صبوری مادر طعنه می‌زند تا انطباق ســـازی تفکر خواننده در مورد لقب مادرش یعنی ســـنگ صبور با بوگام داسی (بوغم داشـــی)، امکان پذیر گردد. بزرگنمایی و غلو کـــردن، جا دادن مطالب

مهم در متنی کوتاه، از دیگر ابزار وی، برای برقراری ارتباط با مخاطب اســت. بواقع همان حرکات و نظمی که در رمان "بوف کور" حاکم اســت و نویسنده با وســواس تا انتهای روایت در حفظ آن کوشــا است در "سه قطره خون" نیز مشاهده می‌شود.

گنج‌های نهفته در لابلای روایت

برای درک داستان‌هایی از هدایت که قهرمان آن فردی خوابگرد است می‌بایست روایت را از بر کرد. زیرا تنها از آن طریق اســت که می‌توان، نشانه‌هایی که به گفته "بوف کور" با زبانی بی زبانی با خواننده حرف می‌زنند، و گنج‌های نهفته در لابلای خطوط محســوب می‌شوند، را شناســایی کرد. بعنوان مثال عبارت "سرم خلوت شد" نقطه عطفی در روند بهبودی راوی ارزیابی می‌شود و نباید از آن سرسری گذشت. بلکه باید این قبیل عبارات را حفظ نمود تا هر جا دوباره از آن ســخن به میان می‌آید، دقت کافی در مورد مطالب حول و حوش آن به خرج داد. بدین شیوه قادر به درک راویان و بیرون کشیدن آن‌ها از دنیای آینه ای، خواهیم بود.

قدر شماردن تحلیل گر توسط هنرمند حقیقی

هدایت واقف اســت درک حکایاتش که شخصیت اول آن یک خوابگرد است، تنها توسط خوانندگان موشکاف صورت می‌پذیرد. از سویی می‌داند اگر خواننده، این گونه داستان‌هایش را با حوصله نخواند، چیزی از آن سر در نمی‌آورد. بدین ترتیب چنین برداشــت می‌شود که، نگرانی از سر در نیاوردن روایات دشوارش، توسط این گونه مخاطبان ندارد. با این وجود می‌پندارد مخاطب موشکاف، دیر یا زود، پس از هفتاد ســال، به طرز تفکر راویانش پی می‌برد. وقتی این اتفاق بیفتد یعنی خواننده از طریق گرفتن نبض نفکر راوی پی به نکات مبهم روایت ببرد آنگاه دیگر شور و حالی برای تحلیل گر باقی نمی‌ماند. زیرا در آن مرحله از تحلیل، مسیر یکنواختی برای داستانش پیش بینی می‌کند. بدین خاطر هدایت برای آنکه قصه را در آن ســطح از تحلیل، همچنان جذاب ســازد، ترفندهایی بخرج می‌دهد. نوشــتن مطالبی که خواننده را به شــک وا بدارد یا انکه برای صحت نظرش مجبور شــود دوباره جملات را از هم تفکیک و با دیگر جملات بســنجد، از جمله شگردهای اوست. در ابتدا چنین به نظر می‌آید با خواننده در

رقابت اســت و گویی در جدل با او نمی‌خواهد کوتاه بیاید. در صورتی که این مطلب بیانگر توقع او از تحلیل گر و همچنین قَدَر شماردن وی است. از سویی هدایت آن چنان ماهرانه و بجــا، چنین ترفندهایی را رو می‌کند که انگار نبود آن موجب خدشــه دار شدن داستان می‌شــود! چنین تبحری بیانگر شناخت او از تاثیر نوشــته اش بر روان مخاطب اســت. او از تاثیر نه تنها هر تک جمله، بلکــه هر تک کلمه بر روی مخاطب، و همچنین چگونگی واکنش وی، مطلع اســت. بدین گونه با در نظر گرفتن تاثیر جملــه قبلی بر خواننده، جمله بعدی را می‌نویســد. برای همین هنگام خواندن داســتان‌هایش، می‌پنداری آن را به تنهایی نمی‌خوانی و کســی با تو همراه است. بدین خاطر روح هدایت بیش از هر نویســنده دیگری در سرتاسر روایتش، حاضر و به تو نزدیک است. بنابراین در این گونه حکایات، از بیان مطالب حاشــیه ای که مورد دیر فهمی خواننده بشود نه تنها ابایی ندارد بلکه این کار او به عمد به نظر می‌آید. بدین شیوه هم به هوشــیاری خواننده می‌افزاید و هم آنکه اثرش پر بارتر می‌شود. او مطمئن اســت خواننده ای که نبض و نظم تفکر راوی اش را درک کرده و نکات مبهم و دشوار را گره گشایی نموده است، بطور یقین از مابقی ریزه کاری‌های داستان ســر در خواهد آورد. بدین خاطر چنین برداشــت می‌شود که هدایت هرگز به خواننــده ارفاق نمی‌کند. با وجودی که در دادن تمام کلیدهای مبهم روایت به وی، خود را موظف می‌داند و بر آن تاکید دارد لیکن هرگز محتوای داستانش را قربانی فهم خواننده نمی‌کند. زیرا قدرت تفکر خوانندگان موشکاف را باور دارد، چــون خودش از همان جنس از آدمیان اســت. بنابراین بخوبی می‌داند با کی طرف اســت. مخاطب نیز چنانچه هدایت را باور بدارد، و بداند او هر تک کلمه را پس از ســنجیدن و ارزیابی احساس خواننده، در سر جای خود قرار می‌دهد، آنگاه می‌تواند روح هدایت را در پشــت داستان‌هایش احساس کند و ابهامات روایت را یکی پس از دیگری گره گشایی نماید.

سه قطره

نه کم نه بیش از جنس جوهر یا

خون؟

ولی نگاه‌های نازی از همه چیز پرمعنی‌تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می‌داد.[1]

صفحه ۴۹ متن ۱

دیـــروز بود که اطاقم را جدا کردند، آیا همانطوری که ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شـــده‌ام و هفته دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده‌ام؟ یک سال اســـت، در تمام این مدت هر چه التماس می‌کردم کاغذ و قلم می‌خواستم به من نمی‌دادند. همیشه پیش خودم گمان می‌کردم هر ساعتی که کاغذ و قلم به دستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت...ولی دیروز بدون این که خواسته باشم کاغذ قلم را برایم آوردند. چیزی که آن قدر آرزو می‌کردم، چیزی که آن قدر انتظارش را داشـــتم...! اما چه فایده! از دیروز تـــا حالا هر چه فکر می‌کنم چیزی ندارم که بنویســـم. مثل اینست که کسی مرا می‌گیرد یا بازویم بی حس می‌شود. حالا که دقت می‌کنم مابین خطهای درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده ام تنها چیزی که خوانده می‌شود اینست: "سه قطره خون."

عمدی در کار است

روایت ســـه قطره خون، داســـتان نوجوانیست که با ذهن افســـار گسیخته و خوابگرد خود، به جدال می‌پردازد. خواســـت او به گریز به خویشـــتن، قدم اول برای درمانش تلقی می‌شود. چنین نیتی در فصل بهار در او برانگیخته می‌شود. به نظر می‌آید تا قبل از آن، دلیلی برای به خود فرو رفتن نداشـــت، چون هیچ اطلاعی از آنکه هر شـــب، وجودش ســـری به برزخ خانه می‌زند، نداشت. زیرا تنهایی و ناخوشـــی که پشت سرش پنهان شده بود، زیر شب‌هایی که تاریکی چسبنده، غلیظ و مســـری ندارند، نهفته بود. منتهی فصل بهار، موجب تشدید ناهنجاری اش می‌شود و لاجرم سفری به خویشتن، به وی لازم می‌آید.

۱. صفحه ۵۴ همین کتاب، داستان سه قطره خون.

به خاطر التماســی که برای گرفتن کاغذ و قلم می‌کند، ابتدا چنین برداشــت می‌شــود اگر زودتر آن‌ها را به او می‌دادند، زودتر معالجه می‌شد. در صورتی که برعکس آن نظر صحیح اســت. چنانچه از بیماری راوی مطلع شویم آنگاه، از یاد بردن کاغذ و قلم را، امری لازم جهت بهبودی او می‌شــماریم. بنابراین اگر با وی هم عقیده باشــیم و سایه درونش را دزد ذهن او بدانیم آن وقت، سوالی که مطرح می‌شود آنست که پس چرا برایش کاغذ قلم می‌آورند تا دوباره شروع به دزدی بکند. او که دیگر کاغذ و قلم نخواسته بود؟ به نظر می‌آید یک سالی که به او آن‌ها را نداده اند، از عادت خوابگردی و رویابافی افتاده است. حالا که به قول بوف کور، خوره روحش یا به قول راوی ســه قطره خون دزد ذهنش، در خواب دست و بالش بسته شــده، دیگر برای چه دوباره برایش کاغذ و قلم می‌آورند؟ بی شــک عمدی در کار اســت بدین خاطر نباید نیمه بیدار راوی را دســت کم گرفت. او نیز برای ریشــه یابی ناهنجاری روانش، مانند بوف کور، نقشه‌ای در سر دارد.

قدغن کردن دیدن سیاوش

رویاهای راوی به منزله نمایشــنامه است، برای همین نیاز او به کاغذ و قلمی خیالی، مبرم اســت. منتهی یک ســال کم یا بیش، به خود اجازه خوابگردی و یا به دیگر شــرح، اجازه نقاشــی بر ذهنش را، نداده اســت. در جایی از روایت می‌گوید دیدن ســیاوش را قدغن کرده اند. در حقیقت ندادن کاغذ و قلم به او با قدغن کردن دیدن سیاوش برابری می‌کند. در جایی دیگر همچنین می‌گوید از دیدن سیاوش یک ســال می‌گذرد. مدت زمانی که اجازه نداشته سیاوش را ببیند، نیز برابر اســت با مدت زمانی که از کاغذ و قلم به دور بوده است. راوی نه در دارالمجانین و نه در زندان بسر می‌برد، بلکه در اتاقی که آینه ای (به قول خودش پنجره) روی دیوار آن نصب است و در تاریکی برق چشمانش را در آن می‌بیند، زندگی می‌کند.

آن من سابق مرده است

اکنــون که به عمــد، دوباره کاغذ و قلم خیالی را، به دســت گرفته، می‌انگارد اتاقش را جدا کرده اند. انگار بار دیگر وارد اتاق کارش شده تا با دزدی از ذهن راوی و نوشتن نمایشنامه‌هایی در سر، جسم وی را روی صحنه ببرد و وادار به

اجرای آن‌ها بکند. در صورتی که به قول بوف کور، دیگر آن من سابق مرده است. کاغذ و قلم خیالی را موقتی به او داده است و پس از رسیدن به هدفش یعنی ریشه یابی ناهنجاری روانش، بزودی آن را برای همیشه پس خواهد گرفت.

باز شدن در قفل ذهن برابر است با آماده کردن کاغذ و قلم

اتاق قبلی یا اتاقی که تاریکی چسبنده و مسری داشت، انگار اتاق شناخت درد بود، روح ناظم پس از شناخت درد حضور می‌یابد. ناظم و شاهد، از آن بالا، نظاره گر اعمال خویش، در خوابگردی هستند. حضور ناطم و شاهد و پاسبان، حاکی از بهبودی نسبی راوی این اثر، رمان "بوف کور" و "زنده به گور" است. لیکن در این مرحله از خودشناسی، خوره و یا دزد ذهن، هنوز برایشان ناشناس باقی مانده است. برای کنار زدن نقاب و کشاندن او به کوچه و حیاط سرباز، نیاز دارند تا این بار در جایگاه روح ناظم نگاهی به خود آن هم در حال خوابگردی و اجرای خوابنامه‌هایشان، بیندازند. بنابراین پس از شناخت از درد و بدبختی شان، بی دلیل دوباره قفل ذهنشان را باز نمی‌کنند، کاغذ و قلم را آماده نمی‌کنند و یا از واگن زیرزمینی پیاده نمی‌شوند. بدین گونه به افکار وهمی دوباره اجازه ورود به سرشان را می‌دهند. زیرا تنها بدین طریق است که می‌توانند ریشه ناهنجاری روانشان را بخشکانند و قدر سایه‌هایشان را بدانند.

پیش بینی آینده ناگوار

عبارت "مثل اینست که کسی مرا می‌گیرد یا بازویم بی حس می‌شود"، یاد "بوف کور" را زنده می‌کند. در آنجا نیز چنین جملاتی، بیانگر مبارزه دو روح علیه همدیگر است. در آن رمان، دانستیم در مرحله تکثر دید، خصوصیات دو نیمه، کاملا متضاد یکدیگر بودند. به عنوان مثال اگر نیمی از راوی خواب بود نیمه دیگر بیدار، اگر نیمی شجاع بود نیمه دیگر ترسو، اگر نیمی خوشحال بود نیمه دیگر افسرده و اگر نیمی بر ذهن می‌نوشت نیمه دیگر نقاشی می‌کشید. در اینجا نیز نیمی خطهایی به شکل سه قطره در ذهن می‌کشد و نیم دیگر، نقاشی کشیده شده را سه قطره خون می‌خواند. با کشیدن سه قطره خون، آینده ناگواری برای روح مزاحم، پیش بینی می‌شود. از طرف دیگر بیان آن مطلب، نشانگر آنست که او از ماجرایی باخبر است که مخاطب هنوز از آن چیزی نمی‌داند.

آزاد شدن روح اسیری

بیش از آنکه به نظر بیاید منظور از آزاد شـــدن، رهایی از وجود دربندش است، رهایی از منع خواب نمایی است. همانگونه که نیمه بیدار از احوال نیمه خواب، آگاه است نیمه خواب نیز از او آگاهی دارد. او حضور ناظم را حس می‌کند و از آنکه خواب راوی عمیق و مسری شده بطوریکه نمی‌تواند خواب نما شود، خود را اســیر یا به قول "بوف کور"، اثیر احساس می‌کند. منتهی با خواب نما شدن دوباره، یا به دیگر شـــرح با دادن کاغذ و قلم واهی، احســـاس می‌کند، معالجه شـــده و بزودی آزاد می‌شود. راوی در متن فوق از قول ناظم، سخنی می‌گوید، بنابراین روح کاذب از وجود او مطلع است. بدین ترتیب زمانی که در دیگر جا، اظهار می‌دارد ناظم را می‌شناسد، بی جهت نمی‌گوید. در حقیقت سابقه آشنایی بـــا ناظم در متن فوق نهفته اســـت و نه در جای دیگـــر. روح ناظم وقایع را به سمتی می‌کشاند تا با، قطره قطره ریختنِ جوهر روان، به پای درخت وجودش، شـــهامت ابراز وجود را بدست بیاورد و سایه انســـانی اش را از دل سایه گربه مانندش در بیاورد. مانند "بوف کور" که با جرعه جرعه فشردن خوشه انگور به گلوی سایه خمیده اش، آن را برنا و سالم می‌سازد.

◇◇◇

صفحه ۴۹ متن ۲

"آســـمان لاجوردی، باغچه ســـبز و گل‌های روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گل‌هـــا را تا این‌جا می‌آورد. ولی چه فایده؟ من دیگـــر از چیزی نمی‌توانم کیف بکنم، همه این‌ها برای شـــاعرها و بچه‌ها و کســـانی که تا آخر عمرشـــان بچه می‌مانند خوبســـت یک سال است که این‌جا هستم، شـــب‌ها تا صبح از صدای گربه بیدارم، این ناله‌های ترســـناک، این حنجره خراشـــیده کـــه جانم را به لب رسانیده، صبح هنوز چشـــممان باز نشده که انژکسیون بی کردار...! چه روزهای دراز و ساعت‌های ترسناکی که این‌جا گذرانیده ام، با پیراهن و شلوار زرد روزهای تابستان در زیر زمین دور هم جمع می‌شویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می‌نشینیم. یک سال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می‌کنم. هیچ وجه اشـــتراکی بین ما نیست، من از زمین تا آسمان با آن‌ها فرق دارم ولی ناله‌ها، ســـکوت‌ها، فحش‌ها، گریه‌ها و خنده‌های این آدم‌ها همیشه خواب مرا پر از کابوس خواهد کرد.

دیدن رنگ و بوییدن گل

احســـاس ششگانه او در حالت خواب و بیداری بسیار ضعیف است. بطوریکه نه تنها دنیا را رنگی نمی‌بیند بلکه بویی نیز به مشـــامش نمی‌رسد. چنین برداشتی از محتوای رمان "بوف کور"، متبادر اســـت. بدین ترتیب در خوابنمایی، رنگ‌ها را از طریق گرمی یا ســـردی و تیرگی یا روشنی شـــان، حس می‌کند. ابتدای متن فوق به نظر می‌آید توســـط راوی شاهد به نگارش در آمده است. زیرا در خوابگردی، فقط در حضور شـــاهد، رنگ‌ها را می‌بیند و بوها را می‌شـــنود. اما، چه فایده، دزد ذهن با دستبرد زدن، می‌تواند همان حرف‌ها را به نام خود بزند.

به لب رسیدن جان

از محتوای متن فوق متوجه می‌شویم، اتفاقاتی که برای او رخ می‌دهد، در فاصله شب تا صبح است. علاوه بر آن، پیراهن و شلوار زردی که از آن می‌نویسد، همان پیژامه خوابش است. مردمان عجیب و غریبی که از آن‌ها می‌گوید، وجود خارجی ندارند و تنها در ســـرش هستند. طبق گفته خودش یک سال خوابگردی نکرده است، در این حالت گویی کاغذ و قلمی نداشته تا خوابنامه ای بنویسد. برای همین تمام شـــخصیت‌های قصه‌های خیالی اش، برای مدتی، روی هم در اتاقی تلنبار شده‌اند. گویی اتاق پشت سرش کوچک است بدین جهت سرو صدای این همه آدم و حیـــوان، نه تنها آن‌ها را دیوانه، بلکه آنجا را به دیوانه خانه ای تبدیل کرده است. بی دلیل نیست که در متن قبل اظهار داشت اگر هر ساعت کاغذ و قلمی به دستم می‌رسید، چقدر چیزها می‌نوشتم. اکنون که روح ناظم به عمد به او کاغذ و قلم داده است تا، همه ی شخصیت‌هایی که در این مدت یکسال از تو سر هم زدن دیوانه شده‌اند را، یکی یکی از ذهنش تخلیه نکند، نمی‌تواند رویای دیگری ببافد. برای همین، تا مدتی فضا و شخصیت‌های رویاهایش دیوانه مآب هستند. در حقیقت راوی "سه قطره خون"، در دیوانه خانه بستری نیست بلکه دیوانه خانه در سر او جای دارد.

حسن، محمد علی، صغرا سلطان، تقی از جمله شخصیت‌های رویاهای بیات شده اش هستند، که آماده تخلیه شدن و روی صحنه رفتن، هستند. پس از آنکه از شر این مردمان عجیب غریب رهایی می‌یابد، یا به قولی سرش خلوت می‌شود، فقط ســـه نفر برایش باقی می‌ماند. راوی "بوف کور" نیز پس از خلوت شدن سرش با سه نفر تنها می‌ماند.

در پوست گربه

در خوابنمایی، به جلد گربه و مرغ حق نیز می‌رود و صداهایی مانند آن‌ها، از گلویش بیرون می‌دهد. از خراشیده شدن حنجره اش که جانش را به لب رسانده است، می‌توان به شدت ناله‌های که می‌کشد، پی برد. نیمه آگاه در دنیای خواب و بیداری آن‌ها را می‌شنود و خواب برایش کابوس می‌شود. منتهی این بار بر خلاف همیشه روح ناظم از آن بالا شاهد رفتار خویش است.

◇◇◇

صفحه ۵۰ متن ۱

"هنوز یک ساعت دیگر مانده تا شاممان را بخوریم، از همان خوراک‌های چاپی: آش ماست، شیر برنج، چلو، نان و پنیر، آن هم به قدر بخور و نمیر، حسن همه آرزویش اینست یک دیگ اشکنه را با چهار تا نان سنگگ بخورد، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند. او هم یکی از آدم‌های خوشبخت این‌جاست، با آن قد کوتاه، خنده احمقانه، گردن کلفت، سر طاس و دست‌های کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده، همه ذرات تنش گواهی می‌دهند و آن نگاه احمقانه او هم جار می‌زند که برای ناوه کشی آفریده شده. اگر محمد علی آنجا سر ناهار و شام نمی‌ایستاد حسن همه ماها را به خدا رسانیده بود، ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیاست، چون این‌جا را هر چه می‌خواهند بگویند ولی یک دنیای دیگریست ورای دنیای مردمان معمولی. یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی‌شود، من اگر به جای او بودم یک شب توی شام همه زهر می‌ریختم می‌دادم بخورند، آن وقت صبح توی باغ می‌ایستادم دستم را به کمر می‌زدم، مرده‌ها را که می‌بردند تماشا می‌کردم اول که مرا این‌جا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخورانند، دست به شام و ناهار نمی‌زدم تا این که محمد علی از آن می‌چشید آن وقت می‌خوردم، شب‌ها هراسان از خواب می‌پریدم، به خیالم که آمده اند مرا بکشند. همه این‌ها چه قدر دور و محو شده...! همیشه همان آدم‌ها، همان خوراک‌ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کبود است.

خوراک‌های چاپی سفید رنگ

شیربرنج، پنیر و چلو، رنگشان سفید است. منتهی سفیدی آش ماست، در خواب نمایی رنگی غالب است. از نام بردنِ آش ماست در کنار سایر خوراکی‌های

سفید رنگ، معلوم می‌شود در خواب و بیداری آن خوراکی‌ها را رویت کرده است. به احتمال وقتی در خواب احساس گرسنگی کرده، در همان حالت خواب، از رختخواب بلند شده و برای خودش از انواع غذاهایی که نام می‌برد، آورده و خورده است. گذشته از آن بیان خوراکی‌هایی که رنگشان سفید است بیانگر آنست که رویاهایش را رنگی نمی‌بیند.

دنیایی ورای دنیای معمولی

معمولا افرادی که زودرنج، بدبین و وسواسی هستند و همچنین از کمبود اکسیژن رنج می‌برند، مستعدِ خواب نما شدن، هستند. بنابراین بی دلیل نیست که در متن فوق از شدت وسواس و بدبینی راوی مطلع می‌شویم. حسن، محمد علی، تقی از جمله مردمانی هستند که سرش را شلوغ کرده اند و او را به حرف وا می‌دارند. او آن‌ها را بر اساس مشاهداتش در واقعیت به خیالش می‌کشاند. سپس بر مبنای احساسش، برایشان رویا و خوابنامه می‌نویسد و در لباس آنان نقش بازی می‌کند. در متن فوق نقشی که به محمد علی سپرده است نقشی ناظم گونه است. هدایت هیچ شخصیتی را بدون منظور وارد داستانش نمی‌کند. بدین جهت چنین برداشت می‌شود، اسمی که مایل است ناظم بدان نامیده شود "محمد علی" است.

منظورش از آنکه می‌گوید دنیایش ورای دنیای معمولی دیگران است، دنیاییست که در برزخ خواب و بیداری پیش چشمانش، شکل می‌گیرد. بیشتر شخصیت‌هایی که به جلدشان می‌رود، دارای اسامی مذهبی هستند. بدین خاطر گمان می‌رود او در خانواده ای مذهبی بزرگ شده است. بنابراین به احتمال بسیار خود او نیز، از اسمی مذهبی برخوردار است.

دور و محو بودن تصاویر

همانگونه که در مقدمه قید شد، راویان سه اثر نامبرده، در خوابگردی دو نوع تصویر بر آینه می‌بینند. منتهی یک نوع از تصاویر، در سطح هوشیاری بالاتری، رویت می‌شود. وقتی به گرداب خوابنمایی کشیده می‌شوند، چشمانشان نیمه باز است. برای همین رویاهایشان گویی نصف می‌شود و از زیر پلک نیمه بسته شان سر می‌خورند و بیرون تراوش می‌کنند. بدین خاطر جلوی آینه قرار می‌گیرند تا رویاهای نصف شده شان، روی آینه انعکاس بیابد تا هم قادر به

رویت ادامه آن بشـــوند و هم آنکه تنه‌های نصف شده را خود روی آینه نقاشی کنند. در آن لحظه به آن‌ها احساس نقاش بودن دست می‌دهد. از سویی وقتی در همان لحظات، سطح هوشیاری‌شان افزایش می‌یابد تصاویر دیگری بر آینه می‌بینند. آن‌ها تصاویری واقعی از خودشـــان در حال خوابگردی هستند. در آن حالت وقتی مانند شاهدی خود را در حال اجرای خوابنامه شان می‌بینند بهشان احســـاس بازیگری دست می‌دهد. پدیدار و ناپدید شدن در آن واحد این دو نوع تصاویر، بستر مقایسه آن‌ها را فراهم می‌سازد. برای همین تصاویر رویایی خیلی دور و محو تر از تصاویر واقعی به نظرشان می‌آیند.
بر مبنای مطالب بیان شده، زمانی که می‌گوید: "این‌ها چقدر دور و محو شده"، در مقایســـه با دیدن تصاویر واقعی‌اش در حال خوابگردی است. از آن گفته نه تنها پی به پیشـــرفت بهبودی او در مبارزه با احـــوال خوابگردی اش می‌بریم، بلکه متوجه می‌شویم خاطراتی که بازگو می‌کند را در خواب و بیداری و در حال بازی رویایش دیده است. دیدن تصاویر واقعی از خودش در خوابگردی، ارتقای هوشـــیاری او و یک قدم نزدیک شـــدن به خواب عمیقی که در جستجویش است، تلقی می‌شود.

◇◇◇

صفحه ۵۰ متن ۲

"دو مـــاه پیش بود یک دیوانه را در آن زنـــدان پایین حیاط انداخته بودند، با تیله شکســـته شکم خودش را پاره کرد، روده‌هایش را بیرون کشیده بود با آن‌ها بازی می‌کرد. می‌گفتند او قصاب بوده، به شـــکم پاره کردن عادت داشته. اما آن یکی دیگر که با ناخن چشـــم خودش را ترکانیده بود، دســـت‌هایش را از پشت بسته بودند. فریاد می‌کشـــید و خون به چشمش خشک شـــده بود. من می‌دانم همه این‌ها زیر سر ناظم است.

دریدن شکم گربه و نشانه زدن به درخت کاج

معانی مجازی پنجره، اتاق، خانه، حیاط، پایین حیاط، پشـــت بام، از نقطه نظر راوی، در جزییات با یکدیگر فرق دارند. علاوه بر آن به دلیل وجود چشـــم آینه ای و چشم رویایی، هر تک حرکت در خوابنمایی، با دو دید متفاوت رویا و وهم، توصیف می‌شود. بنابراین همانگونه که در "بوف کور" شاهد خاطرات متفاوت لیکن مشابه هستیم در این داستان نیز چنین تطبیقی رخ می‌دهد. در این حالت

انگار خاطره‌ها، دو رو می‌شـــوند. به عنـــوان مثال وقتی در دنیای واقعی، راوی شاهد خود را با خودنویس می‌زند، در رویایش و همچنین در دنیای وهمش، از آن دو تعبیر متفاوت، برداشـــت می‌کند. یک روح آن حرکت را کلنجار با گربه ای کـــه روی درخت کاج رفته توصیف می‌کند لیکن دگر روح آن را به صورت نشـــانه زدن به درخت کاج وصف می‌نماید. بدین گونه در دنیای تثلیث، شاهد اظهار نظرهای سه گانه هستیم.

در متون بعدی متوجه می‌شـــویم، شکمی که به خیالش پاره می‌شود مربوط به خاطره ایســـت که با گربه ای که روی درخـــت رفته، می‌جنگد. خاطره زخمی شـــدن با ناخن، نیز ادامه همان خاطره اســـت منتهی در متـــون بعدی، از آن بعنوان تیر زدن به درخت کاج یاد می‌کند. هنگام اجرای این خوابنامه در پایان دســـت‌هایش را در پشـــت به هم می‌گیرد به خیال آنکه دست‌های دیوانه را از پشت بسته اند تا دیگر به خود صدمه نرساند.

◇◇◇

صفحه ۵۰ متن ۳

"مردمان این‌جا همه هم این طور نیســـتند. خیلی از آن‌ها اگر معالجه بشـــوند و مرخص بشـــوند بدبخت خواهند شد. مثلا این صغرا سلطان که در زنانه است، دو ســـه بار می‌خواســـت بگریزد، او را گرفتند. پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار می‌مالد و گل شمعدانی هم سرخابش است. خودش را دختر چهارده ساله می‌داند، اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سکته خواهد کرد، بدتر از همه تقی خودمان اســـت که می‌خواست دنیا را زیر و رو بکند و با آن که عقیده اش اینست که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

سن راوی

تا اینجای روایت شـــخصیت‌های روان پریشـــی چند، معرفی شده‌اند. برای همین دیگر نیازی به وارد شـــدن صغرا ســـلطان و تقی نیســـت. به احتمال بســـیار، هدایت نیز با این نظر موافق است زیرا او وسواس گونه به پردازش داســـتان‌هایش می‌پردازد و همواره از نکات اضافی پرهیز می‌کند. بنابراین دلیل نگارش مطالب فوق، بیان ســـن راوی انگاشته می‌شود. صغرا سلطان ســـوژه ای شده تا به بهانه آن، نویسنده اثر، سن راوی را فاش سازد.

به اســتناد رمان "بــوف کور" و قصه "زنده به گور"، تاکنون پی به شــیوه هدایت، برای اطلاع رســانی به خواننده برده ایم. مخاطب، کلمات کلیدی یا عباراتی که حــس کنجکاوی وی را ارضا می‌نماید، بطور ناخواســته در لابلای خطوط مشــاهده می‌کند. این طرز اطلاع رســانی به قدری غافل گیر کننده اســت که انگار آن‌هــا بطور ناگهانی نمودار می‌شــوند. در متن فوق ســن راوی، بدین گونه عیان شده اســت. او در آستانه سن بلوغ یعنی چهارده ســالگی اســت. جنس او نیز دختر نیســت زیرا دختران، زودتر از چهارده ســالگی به سن بلوغ می‌رســند. در ادامه حکایت، دلهره راوی را، از آنکــه می‌گوید نزدیک امتحان بود، درک خواهیم کرد. در ســن چهارده ســالگی، بهترین نمادی که می‌تواند، دلهره نوجوان را نشان بدهد، احساس امتحان داشــتن اســت. علاوه بر آن، همواره از جزوه و کتاب‌های مدرسه ایکه روی میز است سخن رفته است. موارد بیان شده، صحه ایست بر سنِ پیش بینی شده راوی.

احســاس ضد و نقیضی در متن فوق بیان شده است. می‌نویسد تقی عقیده دارد باید هر چه زن اســت را کشــت، از طرف دیگر می‌گوید عاشق همین صغرا ســلطان شــده. قوه درک راوی، از بیان چنین قضاوتی، قابل ارزیابی است. در این خوابنامه او به شکل و شمایل تقی و صغرا سلطان در می‌آید و به ایفای نقش می‌پردازد. جســم اثیر نه! اســیر شده‌اش، طبق رویایی که می‌بینــد، مجبور می‌شــود، گچ دیوار به صورتش بمالد و گل شــمعدانی را بکند و به عنوان ســرخاب به لپش بچسباند.

◇◇◇

صفحه ۵۱ متن ۱

"همه این‌ها زیر ســر ناظم خودمان است. او دســت تمام دیوانه‌ها را از پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم‌های کوچک به شکل وافوری‌ها ته باغ زیــر درخت کاج قدم می‌زند. گاهی خم می‌شــود پایین درخت را نگاه می‌کند، هر که او را ببیند می‌گوید چه آدم بی آزار بیچاره ای که گیر یک دســته دیوانه افتاده. اما من او را می‌شناســم. من می‌دانم آنجا زیر درخت ســه قطره خون روی زمین چکیده. یک قفس جلو پنجره اش آویزان اســت، قفس خالی است، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه‌ها به هوای قفس بیایند و آن‌ها را بکشد.

متن سایه ای

مطالب متن فوق و همچنین سه متن بعد از آن، سایه متون صفحات پایانی داستان است. در آنجا نیز از زیر درخت کاج، گرفتن قناری توسط گربه، تار زدن، خواندن تصنیف، مرغ حق، سه قطره خون، وارد شدن چند نفر به اتاق، سخن می‌گوید.

من او را می‌شناسم، او مرا شناخت

از محتوای مطالب، شاهد اقرار به شناخت او، هستیم. در شروع داستان، ناظم حضور داشت، بنابراین وقتی می‌گوید " من او را می‌شناسم"، بی دلیل نیست. در جای دیگر نیز می‌گوید" او مرا شناخت". مفهوم هر دو عبارت، حاکی از آن است که در قبل سابقه آشنایی وجود دارد. نویسنده اثر با بکار بردن چنین الفاظی، در صدد است تا خواننده را وا بدارد به ارتباط مطالب بیکدیگر پی ببرد. زمانی که مخاطب به دنبال گرفتن سرنخ سابقه آشنایی، صفحات داستان را دوباره ورق می‌زند، آنگاه لبخند رضایت به لبان هدایت می‌نشیند. روح ناظم، مانند شاهد بیچاره "بوف کور"، نظاره گر راه رفتن راوی و کارهایی که در خواب نمایی انجام می‌دهد است، بنابراین بی دلیل نمی‌گوید آنجا گیر افتاده است.

دلهره امتحان

راوی در مقام ناظم در صدد است تا دزد خانه ذهنش را در قفس گیر بیندازد. وقتی در دیگر جا، از امتحان می‌گوید چنین تلقی می‌شود که دلهره دارد. گویا دلیل دلهره او در این متن نهفته است. از قدیم گفته اند "چوبو که بر دارن، گربه دزده در می‌ره"، بدین خاطر حتما دلیلی وجود دارد که احساس دلهره به او دست می‌دهد. در ابتدای روایت، شکل سه قطره خون ذهنی، کشیده شد. بنابراین چنین حسی که در آینده قرار است قطرات خونی چکیده شود، در همان متن بر تن او نشسته است. منتهی اکنون، محلی که سه قطره خون قرار است چکیده شود، مشخص می‌شود.

ته باغ

وقتی در خواب و بیداری در اتاقش راه می‌رود و به دیوار یا به خیالش، ته باغ می‌رسد، برای مدتی متوقف می‌شود و همانجا می‌ایستد. در واقعیت زمانی که به دیوار نزدیک می‌شود نمی‌داند چکار باید بکند، انگار برای دور زدن نیاز به فکر

کردن دارد. به دیگر نگاه، گویا برای در آمدن از بن بســت، نیاز به تفکر است. در این شرایط سرش را به پایین خم می‌کند و نگاهی به زیر پای خود (به خیالش به زیر درخت کاج) می‌اندازد. حجم هیکل و همچنین نوع سایه ای که از سرِ به یک طرف خم شــده اش به زیر پایش می‌افتد، موجب می‌شود تا خیال کند زیر سایه کاجی (ســرو خمیده)، قرار گرفته است. وقتی می‌گوید در باغ قدم می‌زدم، متوجه می‌شویم همواره با سرِ یک طرف خم شده، گام بر می‌دارد.

◇◇◇

صفحه ۵۱ متن ۲

"دیــروز بود دنبال یک گربه گل باقالی کرد؛ همین که حیوان از درخت کاج جلو پنجــره‌اش بالا رفت، به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند. این ســه قطره خون مال گربه است؛ ولی از خودش که بپرسند می‌گوید مال مرغ حق است.

زیر پای درخت

برای توضیح ارتباط ســه قطره خون با زیر درخت کاج، می‌بایســت به خوابنامه گربــه گل باقالی توجه نمود. خواب جدیدی کــه برایش دیده، انگار رویش یک وجب روغن اســت. در واقعیت وقتــی در رویایش گربه از درخت کاج که همان پاهای خودش است بالا می‌رود، آنگاه در لباسِ قراول شروع می‌کند به زدن خود. در این خاطره او در لباس هم گربه و همچنین قراول ظاهر می‌شود. بدین گونه هم در رویایش و همچنین در واقعیت به اجرای کشمکش و جنگی نابرابر با خود می‌پردازد. با وجودی که می‌پندارد بازیگر دو تاست لیکن در این جنگ تنها کسی که زخمی می‌شود راوی است. گربه، تنها ابزار جنگش چنگالش است ولی قراول چیزی تیز (نوک خودنویس)، در دست دارد. بنابراین او هم در جلد گربه با ناخن، به چشــم خود آسیب می‌رســاند و همچنین در جلد قراول شکم خود را خراش می‌دهد و به خیالش آن را می‌درد. مطالب فوق از متن زیر استنباط می‌شود: "دو ماه پیش بود یک دیوانه را در آن زندان پائین حیاط ...". (ص ۵۰ متن۲).

در چنین لحظاتــی با زخمی‌کردن خود، قطرات خون که نه، بلکه قطرات جوهر خودنویســش به زمین چکه می‌کند. بنابرایــن پس از آنکه به قراول می‌گوید به گربه تیر بزند واقعا قطراتی از قسمت بالای بدنش به زمین می‌چکد و او چکیدن آن را در دنیای واقعی جلوی آینه، به چشــم می‌بینــد. برای همین پس از بیان خاطره قراول و همچنین بیشــتر مواقع که از درخت کاج می‌نویسد، بلافاصله از

سه قطره خون نیز یادی می‌کند.

در آمدن از دل گربه

همان گونه که اشـــاره شد، قراول با جســـمی تیز یا به قولی با تیر شکم گربه را مـــی‌درد. در این حالـــت گویی محبوس را از مزاج یا دل گربه بیرون می‌کشـــد. عبارت "روده‌هایش را بیرون کشیده بود" تداعی کننده بیرون کشیدن او از جلد مستور است. زخمی شدن و ناله سر دادن گربه به مثابه صدای مرغ حقیست که مال صغیر را خورده و هر شـــب آنقدر ناله می‌کند تا ســـه قطره خون از گلویش بیرون بیاید. در متون بعدی مشـــخص می‌شود وقتی گربه را با تیر می‌زند آنگاه هر شب ناله‌هایی از حنجره ای خراشـــیده، نزدیک درخت کاج، شنیده می‌شود. بدین شـــیوه با چکه چکه، چکیدن خون از گلوی دزد ذهن به ریشه راوی، گویی جوهر وجودش را به او پس می‌دهد. پس از آن عباس و ســـیاوش در داســـتان حضور پیدا می‌کنند.

از خودش

خـــون را مال گربه می‌دانـــد زیرا در آن جدال، به خیالش گربه با دریده شـــدن شـــکمش کشته می‌شود. از سویی می‌گوید از خودش که بپرسند آن را مال مرغ حق می‌داند. بیان "از خودش" مهـــم تلقی می‌گردد در حقیقت راوی، خودی از خویش نشـــان داده است که از او بعنوان "از خودش" یاد می‌کند. گویا مدتی که نتوانسته خوابگردی کند به اعتبار نیمه ترسو، نزد نیمه شجاع افزوده شده است.

متن سایه

متن‌هایی که با دیروز شروع می‌شـــوند با متن‌هایی که با امروز شروع می‌شوند برابری می‌کنند و انگار ســـایه همدیگر هستند. بنابراین زدن تیر توسط قراول به گربه روی درخت کاج، به معنای نشانه زدن به درخت کاج یا همان قامت راوی، ترجمه می‌شود. سایه‌های متن فوق، در زیر می‌آیند:

ادامه متن ۳ صفحه ۵۶

"بله امروز عصر آمدم که جزوه مدرسه از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشـــانه زدیم،..." ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است..."

صفحه ۵۶ متن ۱

"امروز که خانه خلوت بود آمدم همان جایی که گربه هر شـــب می‌نشیند و فریاد می‌زند نشـــانه رفتم، چون از برق چشـــم‌هایش در تاریکی می‌دانســـتم که کجا می‌نشیند. تیر که خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید. تو که به چشم خودت دیدی، تو که شاهد من هستی؟

تشخیص خاطرات مشابه لیکن متفاوت

برای تشـــخیص خاطرات انطباقی یا ســـایه ای، در هر سه آثار "زنده به گور"، "بوف کور" و "ســـه قطره خون"، نشانه‌های مشابهی در چنین متن‌ها، گذاشته شـــده اســـت. بعنوان مثال در خاطره گربه گل باقالی، خون را به گربه و مرغ حق نســـبت می‌دهد. در سایه همان خاطره، یعنی خاطره نشانه زدن به درخت کاج، دوباره از خون و آنکه مال گربه هســـت یا نیســـت و همچنین مرغ حق، سخن می‌گوید. در حقیقت وجود عناصر مشترک در خاطرات سایه دار، از جمله کلیدهاییســـت که خواننده را در تشخیص خاطرات مشابه لیکن متفاوت، یاری می‌رساند.

◇◇◇

صفحه ۵۱ متن ۳

"از همه این‌ها غریب تر رفیق و همسایه ام عباس است، دو هفته نیست که او را آورده اند، با من خیلی گرم گرفته، خودش را پیغمبر و شاعر می‌داند. می‌گوید که هر کاری، به خصوص پیغمبری، بســـته به بخت و طالع است. هر کس پیشانیش بلند باشـــد اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می‌گیرد و اگر علامه دهر باشد و پیشانی نداشته باشد به روز او می‌افتد. عباس خودش را تار زن ماهر هم می‌داند. روی یک تخته ســـیم کشـــیده به خیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشـــت بار برایم می‌خواند. گویا برای همین شـــعر او را به این‌جا آورده اند، شعر یا تصنیف غریبی گفته:

دریغا که بار دگر شام شد
سراپای گیتی سیه فام شد
همه خلق را گاه آرام شد
مگر من، که رنج و غمم شد فزون
جهان را نباشد خوشی در مزاج

بجز مرگ نبود غمم را علاج
ولیکن در آن گوشه در پای کاج
چکیده است بر خاک سه قطره خون

مگر من که رنج و غمم شد فزون

پس از رهایی و تخلیه مردمانی که از فشرده شدن در مخچه ای کوچک، طی مدتی دیوانه شـــده بودند و همچنین پس از آنکه همسایه دار می‌شود، آنگاه در دنیای تثلیث بر روی او باز می‌شـــود. در آنجا تنها برایش ســـه شخصیت باقی می‌ماند. از آن همه مردمان، فقط عباس و ســـیاوش همســـایه هستند. منتهی آن‌ها تا قبل از آنکه کســـی از دل گربه بیرون کشیده شود و مرغ حقی ناله سر دهد، وارد داستان نشده بودند.

در لابلای متون پیشـــین، گوشـــه‌هایی از ماجرای مبارزه با گربه را بیان کرده اســـت. منتهی از اینجا به بعد با نگاهی دیگـــر، مبارزه را بازگو می‌نماید. اصرار هدایـــت جهت توجه کردن به شـــعر راوی، از آنکه می‌گوید روزی هشـــت بار شعرش را می‌خواند، نمودار می‌شود. پافشاری وی بی دلیل نیست زیرا با تمرکز بر شعر، گوشـــه‌های مهم زندگی و همچنین بیم و امید شخصیت اول، آشکار می‌شود. بنابراین درست می‌گوید که برای همین شعر او را به این‌جا آورده اند:

دریغا بار دگر شام شد؛ افسوس او از آنکه شب شده، بیان می‌شود.

سراپای گیتی همه سیه فام شد؛ این مصرع تاکید دوباره ایست بر سیاهی شب.

همه خلق را گاه آرام شد؛ کنایه از خوابیدن مردم است و تاکیدی بر فرا رسیدن شب تلقی می‌گردد.

مگر من که رنج و غمم شد فزون؛ آرام شدن دیگران را در شب با احساس خود، آن هم در شب مقایسه کرده است.

جهان را نباشد خوشی در مزاج؛ این مصرع طعنه به حبس بودن قناری در دل گربه است.

از چنین ابیاتی این گونه برداشـــت می‌شـــود که شب هنگام، رنج و غم او زیاد می‌شـــود. دلیلش اجیر شدن جســـمش برای اجرای خوابنامه‌های روح برزخی اســـت. با وجودی که در این داســـتان و "زنده به گور"، بر خلاف "بوف کور"، کلمه "خوابگردی" مانند گنجی لابلای جملات، به چشـــم بر نمی‌خورد، لیکن از سایر نشانه‌ها، می‌توان به عادت خوابگردی راوی پی برد.

ولیکن...

در ابیـــات پایانی، با وجودی که مرگ را تنها راه عـــلاج خود می‌داند منتهی در ادامه، یک اما می‌آورد. امای او، چکیده شـــدن سه قطره خون در زیر پای درخت اســـت. از محتوای داســـتان پی بردیم، قامت خود را درخت می‌انگارد. بنابراین ریخته شدن خون به پای درخت به معنای تقویت ریشه وجودش است. از ریخته شدن خون به پای کاج، نفس امید مشهود است برای همین دیگر، مرگ را تنها علاجش نمی‌داند و در شعرش برایش اما می‌آورد.

روزی هشت بار شعر خواندن

در ابتدای داستان می‌گوید، "من دیگر از چیزی نمی‌توانم کیف بکنم، همه این‌ها برای شـــاعرها و بچه‌ها و کسانی که تا آخر عمرشان بچه می‌مانند خوبست." از آن چنین برداشت می‌شود اگر اول کاراکتر شاعر باشد، دیگر دل شعر گفتن ندارد. در صورتی که در متن فوق شاهد شعر سرودن او هستیم! بنابراین سرودن شعر، صحه ایســـت بر دمیدن نور امید در دلش. دلیل آنکه احساس امیدواری می‌کند آنســـت که در جنگ گربه، خود را پیروز می‌بیند زیرا توانسته است نیمه گمشده اش را از وجود در بندش بیرون بکشـــد. معمولا آدم‌های قد کوتاه پیشانی شان کوتاه است. هیکل انسان به خاطر تراوش گرمای وجودش به بیرون، بر اطرافیان تاثیر گذار اســـت. بطوریکه هر چقدر جثه بزرگ تر باشـــد، اثر بخشی آن بیشتر اســـت. بنابراین تاثیری از این نوع، از جانب کوتاه قدها و کوچک جثه‌ها، کمتر از بلند قدها و بزرگ جثه‌ها بر اطرافیان اســـت. بدین خاطر باور "هر کســـی که پیشانی اش بلند باشـــد کارش می‌گیرد" ابداع شده است. زمانی که خصوصیات اندام حسن را توصیف می‌کرد، او را نیز کوتاه قد یافتیم (صفحه ۵۰ متن ۱).

◇◇◇

صفحه ۵۲ متن ۱

"دیروز بود در باغ قدم می‌زدیم. عباس همین شـــعر را می‌خواند، یک زن و مرد و یک دختر جوان به دیدن او آمدند. تا حالا پنج مرتبه اســـت که می‌آیند. من آن‌ها را دیده بودم و می‌شـــناختم، دختر جوان یک دسته گل آورده بود. آن دختر به من می‌خندید، پیدا بود که مرا دوســـت دارد، اصلا به هوای من آمده بود، صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست، اما آن زن که با دکتر حرف می‌زد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد.

ادامه متن فوق

متن زیر، یعنی متن آخر داستان "سه قطره خون"، ادامه متن فوق است:

" به این‌جا که رسید مادر رخساره با تغیر از اتاق بیرون رفت، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت: "این دیوانه است." بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را به رویم بستند. "در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشه پنجره آن‌ها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند."

در متن نامبرده، دلیل آنکه چرا مادر رخساره با تغیر از اتاق بیرون می‌رود و چرا رخساره می‌گوید " این دیوانه است" مشخص می‌شود. درحقیقت جنس عباس از جنس رخساره یعنی سایه نیست. برای همین وقتی او سایه‌اش را می‌بوسد، به چشم آنان دیوانه‌ای می‌آید که به‌کاری ابلهانه دست زده است.

بوسه جادویی

پس از خواندن شعر، سه نفر به دیدن او می‌آیند. در صورتی که در متون بعدی، لحظاتی قبل از آنکه شعر بخواند، دو نفر به دیدنش می‌آیند؛ " در آن وقت در اتاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند (متن ۲ صفحه ۵۶)." در این حالت گویی فیلم نه تنها به عقب برگردانده شده بلکه دستخوش مونتاژ نیز شده است. وقتی سیاوش خود را میزبان بیانگارد، آنگاه رخساره و مادرش انگار برای دیدن او، وارد اتاق می‌شوند. بدین گونه تبدیل سه نفر به دو نفر، میسر می‌گردد. از تبدیل سه نفر به دو نفر، همچنین می‌توان به روش دزدی سیاوش، پی برد. در واقع هر چه به ذهن راوی می‌رسد او آن را بر می‌دارد و به اتاق پشتی می‌برد و برای خودش رویایی متفاوت لیکن مشابه می‌بیند. منتهی این بار با دفعات قبل فرق دارد، زیرا در تمام اتاق‌های ذهنش بسته است به غیر از در خروجی یا در حیاط. عباس با اطمینان از آنکه تمام در اتاق‌ها بسته است رخساره را می‌بوسد. زیرا می‌خواهد آن‌ها را ناراحت بکند تا از تنها در باز بیرون بروند. منتهی نمی‌دانند اگر از آن در بیرون بروند، مانند آنست که برای همیشه خانه وجود راوی را ترک می‌کنند، زیرا پشت آن در، اتاقی وجود ندارد. پس از وارد شدن به جایی سرباز، انگار برای نلرزیدن از سرما، یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. بدین گونه شاهد بیرون رفتن سیاوش

از روانش و برگشـــتن به دنیای ســـایه‌ها و همچنین رســـیدن، به آن نیمه گمشده اش هســـتیم. راوی بخاطر رنجی که از دید دوگانه اش کشیده، از جفت‌ها بیزار است، برای همین تنهایی و تک ماندن را آرزو می‌کند.
زمانیکه رخســـاره، مادرش و ســـیاوش، از اتاق بیرون می‌روند، عباس تک می‌ماند و در آغوش کشـــیدن آن‌ها را از پشـــت شیشـــه چشمش می‌بیند.

پایان داستان

دلیل آنکه پایان داســـتان در این قســـمت شـــرح داده می‌شود آنست کـــه این اتفاق یعنی تبدیل ســـه نفر به دو نفـــر و همچنین در آغوش خود مردن ســـایه نیم رخ (رخساره) و تمام رخ (سیاوش)، همزمان رخ می‌دهد. منتهی چـــون خاطرات پراکنده بازگو می‌شـــوند آنگاه به نظر می‌آید بین وقایع، فاصله زمانی وجود دارد. وقتی می‌گوید آن ســـه نفر را می‌شناســـد، معلوم می‌شود سابقه آشـــنایی وجود دارد و آنان برایش غریبه نیستند.

دسته گل

پـــس از درآمـــدن از دل گربه، گویـــی زایمانی صورت گرفته اســـت. بنابراین به دســـته گلی نیاز اســـت تا تولدی تبریک گفته شود. از دیگر ســـو پس از ریخته شدن سه قطره خون، دوباره شـــعر سرایی می‌کند و همچنین با آنیما یا نیم رخش آشـــتی می‌کند. بدین خاطر، به دســـته گلی نیاز اســـت تا پیروزی‌اش را جشن بگیرد.

صورت آبله

رخساره و سیاوش هـر دو از سایه‌های سیاهی هستند کـه اجزای صورتشـان در وسـط صـورت، پسـتی و بلنـدی ایجاد نکرده اسـت. از ایـن رو، در مقایسـه بـا سـطوح و صورت‌هـای بـدون پسـتی و بلندی خـود، بدرسـتی می‌گویـد صـورت عبـاس قشـنگ نیسـت. بـه دیگـر شـرح بخاطـر وجـود بینـی و لب‌هـا، صـورت عبـاس بـا آن‌هـا فـرق دارد و آبلـه‌ای بـه نظرشـان می‌آیـد. تفاوت صـورت عباس بـا آن‌ها، حاکـی از سـایه نبودن اوسـت.

از جمله شـــگرد هدایـــت، برای فهماندن خواننـــده، که چه می‌خواهد بگوید، غلو کردن اســـت. در متن قبلی این اتفاق افتاده بود، بطوریکه نوشـــته بود روزی هشـــت بار شـــعرش را می‌خواند. نویســـنده اثر به خاطر جلب توجه مخاطب به شـــعر، دفعات غلو آمیز هشـــت را، بیان مـــی‌دارد. زیرا بخوبی می‌داند، بدون کنکاش در شـــعرِ راوی، خواننده قادر نیســـت پی به دلیل بیم و امید شـــخصیت اول داستانش ببرد. با توجه به چنین الگویی وقتی در متن فوق می‌نویســـد، "تا به حال پنج مرتبه اســـت که می‌آیند"، دفعـــات پنج مرتبه نیز، غلـــو آمیز به نظر می‌آیـــد. در حقیقت از چنین بـــزرگ نمایی، می‌توان به هدف هدایت، جهت جلب توجه خواننده، به وارد شـــدن ســـه نفر در ذهن راوی، پی برد. مســـیر بهبودی وی با تقلیل دنیاهای چندگانه به دوگانه و یگانه، طی می‌شـــود. بنابراین جهت درک چنین مســـیری، تمرکز بر مطالبی نظیر متن فوق، از جمله ابزار لازم اســـت.

درخت خم شده

در خوابنمایـی بـا سـرِ خـم شـده، بـه یـک طـرف تنـه، راه مـی‌رود[۱]. در ایـن حالـت سـایه سـرِ خـم شـده اش را در زیـر پایـش می‌بینـد و بـا هـر قدمی‌کـه بـر مـی‌دارد احسـاس می‌کنـد زیـر سـایه درختـان قـرار گرفتـه اسـت. بدیـن خاطـر حـس قـدم زدن در بـاغ بـه تنـش می‌نشـیند. از سـویی بـه قـدری سـایه درخـتِ خـم شـده را بـه خـود نزدیـک می‌بینـد کـه آنـرا بـا خود یکـی می‌دانـد. بـرای همیـن وقتی در جایـی از داسـتان، رویـا می‌بینـد کـه گربـه از درخـت بـالا می‌رود، آنوقـت بـرای دور کـردن گربـه از درخـت، شـروع می‌کنـد بـه زدن خود.

◇◇◇

صفحه ۵۲ متن ۲

"تا کنون نه کســـی به دیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند، یک ســـال است. آخرین بار ســـیاوش بود که به دیدنم آمد، ســـیاوش بهترین رفیق من بود. ما با

۱. صفحه ۱۱۸ متن ۲، همین کتاب، داستان زنده به گور.

هم همســـایه بودیم، هر روز با هم به دارالفنون می‌رفتیم و با هم بر می‌گشتیم و درس‌هایمان را با هم مذاکره می‌کردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق می‌دادم. رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجالس ما می‌آمد. سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد، اتفاقا یک ماه پیش از عقد کنانش زد و ســـیاوش ناخوش شد. من دو سه بار به احوال پرسی اش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند. هر چه اصرار کردم همین جواب را دادند. من هم پاپی نشدم.

تکرار خاطرات متفاوت لیکن مشابه

از متن فوق به بعد، بیشـــتر خاطرات تکراری لیکن بـــا دیدی متفاوت، دوباره بازگو می‌شوند.

سیاوش تمام رخ، رخساره نیم رخ

سیاوش و رخساره، ســـایه تمام رخ و نیم رخ روح ترک خورده او هستند که از یکدیگر دور مانده اند. زمانی که به جلد ســـیاوش می‌رود، سایه اش را از روبرو نگاه می‌کند. در این حالت سایه، سیاه به نظر می‌آید زیرا اجزای صورتش معلوم نیست. بدین خاطر او را با نام سیاوش (سیاه گونه) می‌خواند. دلیل آنکه جرئت آن را دارد تا او را از روبرو نگاه کند، آنســـت که نیمی از وجودش را مال خود می‌داند و بالطبع از او خجالت نمی‌کشد. زمانی که در جلد آن نیمه گمشده اش می‌رود، ســـایه اش را از نیم رخ مشاهده می‌کند. بدین خاطر به او نام رخساره می‌دهد. به نظر می‌آید به خاطر خجالتی که از او می‌کشد توانایی از روبرو نگاه کردن را ندارد و همیشـــه مایل اســـت وی را از بغل یا زیر چشمی نگاه کند. از آن مطلب پی می‌بریم حد ترس و ضعف اعصاب راوی به قدری زیاد است که حتی از خودش نیز خجالت می‌کشـــد. شـــدت ترس وجودش آن قدر است که اگر آینه ای ســـاخته نشـــده بود باز هم از خود خجالت می‌کشید. با این تفاسیر ســـیاوش اسم واقعی راوی نیست بلکه در مقایسه با رخساره، بهترین اسمیست که رویش می‌افتد. هنگامی که شهامت از روبرو نگاه کردن به رخساره یا نیمی از وجودش را بدســـت بیاورد آنگاه زمان در آغوش خود مردن، فرا می‌رسد. از نام آن‌ها نیز می‌توان متوجه شد آن دو، همان نیمه‌های گمشده هستند که باید در همدیگر ممزوج شـــوند. در حقیقت هر دو اسم، از پسوندی برخوردار هستند که یک معنی می‌دهد.

صفحه ۵۲ متن ۳

"خـــوب یادم اســـت، نزدیک امتحان بود، یک روز غروب که به خانه برگشـــتم، کتاب‌هایـــم را با چند تا جزوه مدرســـه روی میز ریختم، همین که آمدم لباســـم را عوض بکنم صدای خالی شـــدن تیر آمد. صدای آن به قدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد، چون خانه ما پشـــت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیک ما دزد زده اســـت. ششلول را از توی کشـــو میز برداشتم و آمدم در حیاط، گوش به زنگ ایســـتادم، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی به نظرم نرسید. وقتی که برمی‌گشـــتم از آن بالا در خانه سیاوش را نگاه کردم، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده. من با تعجب گفتم:
"سیاوش تو هستی؟"

امتحان و دلهره

از آنکه می‌گوید نزدیک امتحان بود، احســـاس دلهره وی درک می‌شود. انـــگار اتفاق ناگواری برایش پیش بینی می‌شـــود. بـــا این وجود وقعی به آن نمی‌دهـــد و می‌خواهد باز هـــم به لباس شـــخصیت دیگری در بیاید. منتهی قبـــل از آنکه فرصت یابد رویایش را کامل بـــر آینه ببیند، صدای خالی شـــدن تیری به گوشش می‌خورد. صدای تیر، صداییست که نیمه آگاه در خوابنمایی از دهانش خارج می‌ســـازد، تا سایه حلول کرده را از سوراخ خود بیرون بیاورد.

وارد حیاط خانه شدن یا بیرون آمدن از سوراخ

در متون بعدی متوجه می‌شـــویم راویتگـــر در حالت خواب نمایی در اتاقش به طرف میز می‌رود و خودنویس دســـته صدفی اش را از جیبش یا کشـــوی میز در مـــی‌آورد. منتهی در متن فوق، همـــان حرکت به نوعی دیگر در رویا رویت می‌شود بطوریکه می‌انگارد به طرف میز می‌رود و ششلول را از کشوی میز در می‌آورد. در این زمان که در حالت ایستاده باقی مانده، صدای شلیکی، مانند کیو کیو از دهانش خارج می‌ســـازد. بدین گونه کمی هوشیار می‌شود برای همین از ادامه دیدن رویایش روی آینه باز می‌ماند. باز ماندن از ادامه خوابگردی با بیان آنکه وارد حیاط خانه می‌شود، نمود می‌یابد. در حقیقت هوشیار شدن با صدای شلیک، فرصت حضور روح ناظم را فراهم می‌سازد. در چنین لحظه ای در نقش بازیگر، تصویر سایه‌وش خویش را روی آینه می‌بیند. آنوقت متوجه می‌شود دزد

کسی نیست جز سایه تمام رخش یا سیاوش، بخاطر همین با تعجب می‌پرسد؛ سیاوش تویی؟

مجسمه شدن

خاطرات از دید راوی و سیاوش بازگو می‌شوند. بخاطر پدیدار و ناپدید شدن تصاویر رویایی و واقعی روی آینه، جابجایی این دو نقاش و بازیگر، در یک پلک به هم زدن صورت می‌گیرد. برای همین خواننده از آنکه مطلب از جانب راوی بیان شده یا سایه اش، سردرگم می‌شود. در متن فوق سایه تمام (سیاوش) در نقش نقاش، از پلکان بام بالا می‌رود و چیزی به نظرش نمی‌آید. منتهی در برگشت وقتی به دور خود می‌گردد تبدیل به عباس (در نقش بازیگر) می‌شود و ادامه روایت را بیان می‌دارد. بدین گونه با به دور خود گشتن یا به خود آمدن، تصویرِ تار خود را روی آینه می‌بیند. در این شرایط، گویی ششلول یا قلم، بدست راوی ناظم سپرده می‌شود. چنین حالتی در متن ۲ صفحه ۵۶ تیز رخداده است. در آنجا سایه، با دادن ششلول به راوی، یخ می‌زند و او به جایش، ادامه ماجرا را بیان می‌دارد. در متن فوق نیز سیاوش با بالا رفتن از پلکان بام، یخ می‌زند و به جایش عباس با چرخشی به دور خود به راه می‌افتد و ادامه روایت را بیان می‌دارد.

◇◇◇

> ادامه متن ۳ صفحه ۵۲
> او مرا شناخت و گفت:
> "بیا تو کسی خانه مان نیست."

رخدادهای همزمان

در گفت گوی فوق عبارت "او مرا شناخت" به مفهوم شناسایی دزد، تلقی می‌گردد. این گفته از جانب سیاوش بیان می‌شود. بیرون آمدن سیاوش به حیاط، همزمان با بیرون آمدن او از دل گربه، همزمان با چکیده شدن سه قطره جوهر خودنویس به زیر پایش (ریختن سه قطره خون به زیر درخت کاج)، و همچنین همزمان با هوشیار شدنش در خوابگردی صورت می‌پذیرد.

زمانی که درک کنیم راویتگر از چندگانگی به در آمده است و دیگر در خانه ذهنش به لباس دیگران فرو نمی‌رود، آنگاه عبارت "کسی خانه مان نیست" به گونه ای

دیگر تعبیر می‌شـــود. در حقیقت با خانه تکانی ذهنش از اوهام، سرش خلوت شده اســـت، برای همین می‌گوید کسی خانه مان نیســـت. این مطلب بیانگر پیشرفت بهبودی اوســـت. علاوه بر آن بیان چنین جمله ای، به جهت تشـــویق سیاوش به رفتن نزد او تلقی می‌گردد. زیرا بدون قصد، او را به خانه ذهنش دعوت نکرده است.

◇◇◇

ادامه متن ۳ صفحه ۵۲ و متن ۴ صفحه ۵۲

"صدای تیر را شنیدی؟"

"انگشـــت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا، و من با شتاب پایین رفتم و در خانه شـــان را زدم. خودش آمد در را روی من باز کرد. همین‌طور که سرش پایین بود و به زمین خیره نگاه می‌کرد پرسید:

سخن نگفتن

با توجه به ارتقای ســـطح هوشیاری اش، اکنون شاهد بازیگری خود در خوابنمایی است. در این حالت تصویر خود را در حالیکه در نقش سیاوش از خود سوالی می‌کند (صدای تیر را شـــنیدی؟)، می‌بیند. بخاطر آگاه شدن به احوالش، دلش نمی‌خواهد به خود جواب بدهد، به دیگر شـــرح در خواب با خودش حرف یزند. از طرفی مایل است بازی را تا به انتها ادامه دهد تا بهتر بتواند خود را بشناسد. بدین خاطر تصمیم می‌گیرد به جای آنکه با حرف جواب بدهد با اشـــاره ســـر این کار را بکند. عبارت "انگشت به لب گذاشت"، تاکید نویسنده اثر، بر سخن نگفتن راوی، قلمداد می‌شود. بدین طریق انتظار می‌رود، مخاطب، دلیل یا ســـر اشاره کردن، وی را دریابد، تا به ذهن او نزدیک شود.

با شتاب

از آنکه می‌خوانیم با "شتاب" پایین می‌رود، ابتدا این گونه برداشت می‌شود که چون از او غافل مانده، پشـــیمان است. در صورتی که چنین نیست، سیاوش می‌خواهد فرصت پیش آمده را غنیمت بشـــمارد تا بتواند مانند قبل از ذهنش دزدی بکند و برایش خواب ببیند.

◇◇◇

ادامه متن ۴ صفحه ۵۲ و متن ۱ صفحه ۵۳

"تو چرا به دیدن من نیامدی؟"

"من دو سه بار به احوال پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمی‌دهد."
"گمان می‌کنند که من ناخوشم، ولی اشتباه می‌کنند."
دوباره پرسیدم:
"صدای تیر را نشنیدی؟"
"بدون این که جواب بدهد، دســت مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد. من از نزدیک نگاه کردم، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود.

خون تازه

از جمله دلایلی که او را به پای درخت کاج می‌برد و چکه خون تازه روی زمین را به او نشــان می‌دهد، آنســت که خواننده متوجه شود که این اتفاق یعنی در آمدن از پوســت گربه، بلافاصله پس از وارد شــدن آدم یا شخصیتی جدید به داســتان، رخ داده است. تازگی خون، سرنخیست که از آن استمرار وقایع قابل ردیابی اســت. با نشان دادن خون ریخته شده به سایه اش، حرف‌ها دارد. انگار می‌خواهد به او نشان بدهد که با تقویت ریشه وجودش دیگر لیاقتش نیست او را حیوان بیند. یا آنکه دیگر نیازی نیست به خاطر فرار از جلد ضعیف و حیوانی او، لباس دیگر آدم‌ها را بپوشد، زیرا او نیز آدم شده است. بهتر از آن می‌خواهد با او شــرط بکند تا برای رسیدن به آن نیمه سایه ای، می‌بایست با قطره قطره چکاندن خون گلویش به پــای او، جوهر وجودِ به تاراج رفته‌اش را پس بدهد. نبرد راوی با گربه و زدن نوک خودنویس و ناخن به خود، در جایی دیگر نشانه زدن به درخت کاج، رویت می‌شود.

پای درخت کاج

از جملــه حرکات بی زبان هدایت برای تلنگــر به ذهن خواننده، روش انطباق سازی در ذهن است. در متن فوق چنین ایجازی، بوقوع پیوسته است بطوریکه اســتفاده از کلمه "پا"، مصداق چنین شــگردی اســت. زمانی که از محتوای نوشــته‌ها، متوجه می‌شویم منظور راوی از پای درخت کاج، همان پای خودش اســت آنگاه دلیل انتخاب و بکارگیری از چنین کلمه ای توســط نویسنده اثر، برجسته می‌شود.

◇◇◇

صفحه ۵۳ متن ۲
"بعد مرا برد در اتاق خودش، همه درها را بســت، روی صندلی نشستم، چراغ را

روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست. اتاق او ساده، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود. کنار اتاق یک تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوه مدرسه هم روی میز ریخته بود. بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یک ششلول در آورد به من نشـــان داد. از آن ششلول‌های قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

بستن درهای فرار

ناظم پس از آنکه موفق می‌شود سایه نفوذی اش را از یکی از سوراخ سنبه‌های سربسته، به حیاط سر بازِ ذهنش بکشاند، آنگاه نوبت اسیر کردنش فرا می‌رسد. برای همین تمام درهای پشـــت ســـر را بر رویش می‌بندد. اکنون که با سایه تمام رخش رودررو شـــده است نمی‌خواهد، روح افسار گسیخته اش، دوباره به دیگر سوراخ ســـنبه‌های ذهنش فرار کند. با بستن تمام درهای اوهام، اتاق در ســـیاهی تمرکز، فرو می‌رود. در این لحظه چشـــمانش را باز می‌کند، و آن را به روشن شـــدن چراغ تشبیه می‌کند. باز شدن چشـــمانش به معنای به هوش آمدن است.

خاطره تطبیقی

جیب شـــلوارش را در رویا، کشـــو میز رویت می‌کند، بنابراین قلم را نه از کشو بلکه از یک جیبش در می‌آورد و در جیب دیگرش می‌گذارد. از این دســـت به آن دســـت شدن مانند آنســـت که از بیان روایت باز بماند و ادامه بازگو کردن خاطره را به دیگری بســـپارد. بنابراین اگر در متن فوق ابتدا سیاوشِ نقاش خاطره را تعریف می‌کرد با گذاشـــتن ششلول در جیب دیگرش، ادامه روایـــت را به بازیگر می‌ســـپارد. در این حالت انگار با یخ زدن یا مجســـمه شدن سایه راوی (ســـیاوش)، نوبت حرکت خود راوی می‌رسد. همان گونه که یاد شـــد "در یک پلک" جابجایی نقاش و بازیگر، در متن ۳ صفحه ۵۲، نیز رخ داده است.

◇◇◇

صفحه ۵۳ متن ۳

و گفت:

"من یک گربه ماده داشـــتم، اسمش نازی بود. شـــاید آن را دیده بودی، از این گربه‌های معمولی گل باقالی بود. با دو تا چشـــم درشـــت مثل چشم‌های سرمه

کشـــیده. روی پشـــتش نقش و نگارهای مرتب بود، مثل این که روی کاغذ آب خشک کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آن را از میان تا کرده باشند. روزها که از مدرســـه برمی‌گشتم نازی جلوم می‌دوید، میو میو می‌کرد، خودش را به من می‌مالید، وقتی که می‌نشســـتم از سر و کولم بالا می‌رفت، پوزه اش را به صورتم می‌زد، با زبان زبرش پیشـــانیم را می‌لیســـید و اصرار داشت که او را ببوسم. گویا گربه ماده مکارتر و مهربان تر و حســـاس تر از گربه نر است. نازی از من گذشته با آشـــپز میانه اش از همه بهتر بود؛ چون خوراک‌ها از پیش او در می‌آمد، ولی از گیس ســـفید خانه، که کیابیا بود و نماز می‌خواند و از موی گربه پرهیز می‌کرد، دوری می‌جســـت. لابد نازی پیش خودش خیال می‌کـــرد که آدم‌ها زرنگ تر از گربه‌ها هستند و همه خوراکی‌های خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتکار کرده اند و گربه‌ها باید آن قدر چاپلوســـی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آن‌ها شرکت بکنند.

کاغذ آب خشک کن

جوهری که در میان کاغذ خشک کن تا شده ای ریخته، طعنه ای به قل وجود راویســـت. بیان سه صفت مکار، مهربان و حساس، بیانگر درگیر بودن راوی با احساسات سه گانه اش است.

◇◇◇

صفحه ۵۳ متن ۴

"تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار می‌شد و به جوش می‌آمد که سر خروس خونالودی به چنگش می‌افتاد و او را به یک جانور درنده تبدیل می‌کرد. چشم‌های او درشت تر می‌شد و برق می‌زد، چنگال‌هایش از توی غلاف در می‌آمد و هر کس را که به او نزدیک می‌شد با خرخرهای طولانی تهدید می‌کرد. بعد، مثل چیزی که خودش را فریب بدهد، بازی در می‌آورد. چون با همه قوه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان می‌کرد، دســـت زیر آن می‌زد، براق می‌شـــد، خودش را پنهان می‌کرد، در کمین می‌نشست، دوباره حمله می‌کرد و تمام زبردستی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی اشکار می‌نمود. بعد از آن که از نمایش خسته می‌شد، کله خونالود را با اشتهای هر چه تمام تر می‌خورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن می‌گشـــت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می‌کرد، نه نزدیک کسی می‌آمد، نه ناز می‌کرد و نه تملق می‌گفت.

به در می‌گویم دیوار بشنود

تمام احساسات، حرکات و احوالی که از گربه توصیف کرده را خود در حالت خواب نمایی به اجرا در آورده است. در متن فوق هدایت قوه درک و تخیل راوی را، با شرح قوه تخیل گربه، به رخ خواننده می‌کشاند. در واقع گنج نهفته در آن متن، آنجاست که می‌گوید نازی با همه قوه تصورش، کله خروس خون آلود و مرده را جانوری زنده می‌انگارد. در حقیقت منظورش از "با همه قوه تخیلش" آنست که اگر گربه، تمام قوه تخیلش را جمع کند باز هم تصورش از آن فراتر نمی‌رود و کله خروس جدا شده را جانوری زنده می‌انگارد. در این حالت ممکن است خواننده از سادگی و خنگی گربه تعجب کند منتهی در همان لحظه، دریچه ای نیز در ذهنش گشوده می‌شود. بطوریکه درِ تفکرش، به روی انواعی از تصورات ساده لوحانه و یا دیوانه پسند، موجود در داستان گشوده می‌شود. بدین منوال تخیل مخاطب، تقویت شده و می‌تواند قلم خودنویس دسته صدفی را، همان شش‌لولی که راوی دوست دارد در دست داشته باشد، محک بزند. در متن نامبرده خواننده همچنین می‌تواند از چگونگی شرح احوال گربه، تا حدی از احساس خوابنمایی او نیز سر در بیاورد، آنجا که می‌نویسد، "مثل چیزی که خودش را فریب بدهد، بازی در می‌آورد". بواقع راوی نیز در شرایطی است که همواره در حال فریب خود و در جلد دیگران، از جمله قراول، دکتر، گربه و قناری فرو رفتن و بازی در آوردن است. بنابراین برخی از متون فوق از جمله متن‌هاییست که هدایت از طریق شرح احوال نازی، چشم خواننده را در مورد حال راوی باز می‌نماید. در مثالی دیگر، هدایت بصراحت مخاطب را وا می‌دارد تا در مورد هویت گربه به شک بیفتد. جمله زیر محرکی محسوب می‌شود تا خواننده، نقاب گربه را از چهره وی کنار بزند و به ذهنش نزدیک شود؛ "ولی نگاه‌های نازی از همه چیز پر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می‌داد".

◇◇◇

صفحه ۵۴ متن ۱

"در همان حالی که نازی اظهار دوستی می‌کرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی‌کرد، خانه ما را مال خودش می‌دانست، و اگر گربه غریبه گذارش به آنجا می‌افتاد، به خصوص اگر ماده بود مدت‌ها صدای فیف، تغیر و ناله‌های دنباله دار شنیده می‌شد.

اسرار زندگی

وقتی می‌گوید خانه ما را مال خودش می‌دانست، طعنه به دزدی از خانه ذهنش تلقی می‌شود.

کاغذ خشک کن تا شده

ضمیر خوداگاه و ناخودآگاه انسان به قدری به یکدیگر نزدیک هستند که گویی بـــر هم منطبقند. منتهی به دلایلی بین دو ضمیر راوی خوابگرد، که یکدیگر را کامـــل می‌کنند، دره ای فاصله افتاده اســـت. در این حالت انگار ارتباط بین دو نیمکره مغز کاملا قطع شـــده و هر نیم روح، خود را پادشاه سیاره نیم کره ای می‌داند. تحت چنین شـــرایطی، ضمیر ناخودآگاهِ این گونه افراد، آنقدر هوشیار می‌شـــود که با ضمیر خودآگاهشـــان برابری می‌کند. انـــگار از هوش خودآگاه کاسته و به هوش ناخودآگاه افزوده می‌شود. در این شرایط انگار سایه از فرصت اســـتفاده کرده و با رخنه، جسم راوی را خانه وجود خود کرده است. به عبارت دیگر قهرمان ســـه قطره خون از خجالت و ترس آن قدر ســـر در گریبان خود فرو برده بود که حتی ســـایه اش نیز فرصت عرض اندام بدســـت نمی‌آورد. در این حالت سایه نیز گویی گمشده ای دارد. بنابراین او نیز برای فرار از این همه تنهایی و بی وجودی و یا برای یافتن آن نیمه، از دنیای ســـایه‌ها به در می‌آید و به درون راوی نفوذ می‌کند. سایه شجاع در دنیای برزخی، خود را پادشاه آن خانه می‌داند. بدین گونه قادر می‌شود جسم ترسو و بی وجود او را از لاک خود به در آورد و به نمایش شبانه وا بدارد تا خود به تماشای سایه‌ها بنشیند.

◇◇◇

صفحه ۵۴ متن ۲

"صدایی که نازی برای خبر کردن ناهار می‌داد با صدای موقع لوس شـــدنش فرق داشـــت. نعره ای که از گرسنگی می‌کشید با فریادهایی که در کمشکش‌ها می‌زد و مرنومرنوی که موقع مستیش راه می‌انداخت همه با هم توفیر داشت و آهنگ آن‌ها تغییر می‌کرد: اولی فریاد جگر خراش، دویمی فریاد از روی کینه و بغض، سومی یک ناله دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می‌کشید، تا به سوی جفت خودش برود. ولی نگاه‌های نازی از همه چیز پر معنی تر بود و گاهی احساســـات آدمی را نشـــان می‌داد، به طوری که انســـان بی اختیار از خودش می‌پرســـید: در پس این کله پشم آلود، پشت این چشم‌های سبز مرموز چه فکرهایی و چه احساساتی موج می‌زند!

رنگ چشم سبز

تنها چشـــم‌ها هستند که از زیر نقاب بیرون می‌مانند. برای همین تنها نگاه نازی است که از پشت نقاب، سِر درون او را نشان می‌دهد. بنابراین بی دلیل نمی‌گوید که نگاه‌های پر معنیِ نازی احساســـات آدمی را نشان می‌دهد. از متن فوق همچنین از رنگ چشـــمان راوی باخبر می‌شویم، کله پشمالو نیز پرپشتی موی او را عیان می‌سازد و دال بر جوانی اوست.
در متن فوق مشـــخص می‌شـــود، چه مـــدل ناله‌هایی از ســـر چه دردها و محرومیت‌هایی ســـر می‌دهد. بیان جزییات مطرح شده اثر روانی بر خواننده دارد، مانند تاثیر خمیازه کشـــیدن بر دیگران است. بدین گونه دقت راوی به خواننده انتقال می‌یابد و ذهن او نیز ناخودآگاه به تفکیک کردن و موشکافی در مورد مطالب، کشیده می‌شود.

◇◇◇

صفحه ۵۴ متن ۳

"پارســـال بهار بود که آن پیش آمد هولناک رخ داد. می‌دانی در این موســـم همه جانوران مســـت می‌شوند و به تک و دو می‌افتند، مثل اینست که با بهار یک شـــور دیوانگی در همه جنبندگان می‌دمد. نازی مـــا هم برای اولین بار شـــور عشـــق به کله اش زد و با لرزه ای که همه تن او را تکان می‌انداخت، ناله‌های غم انگیز می‌کشـــید. گربه‌های نر ناله‌هایش را شنیدند و از اطراف او را اســـتقبال کردند. پس از جنگ‌ها و کشمکش‌ها نازی یکی از آن‌ها را که از همه پر زورتر و صدایش رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد. در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آن‌ها خیلی اهمیت دارد و برای همین اســـت که گربه‌های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده خودشـــان جلوه ای ندارند. بر عکس گربه‌های روی تیغه دیوارها، گربه‌های دزد لاغر ولگرد و گرســـنه که پوست آن‌ها بوی اصلی نژادشان را می‌دهد طرف توجه ماده خودشان هستند. روزها و به خصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می‌خواندنـــد. تن نرم و نازک نازی کـــش و واکش می‌آمد، در صورتی که تن دیگری مانند کمان خمیده می‌شد و ناله‌های شادی می‌کردند. تا سفیده صبح این کار مداومت داشـــت. آن وقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اتاق می‌شد.

تن نرم و نازک

همانگونه که اشاره شد در "بوف کور" و این اثر پیش آمد هولناکی در فصل بهار رخ می‌دهد. در اینجا دلیل آن را بیشـــتر توضیح داده است. در حالت خوابنمایی، خود به ایفای نقش تمام شخصیت‌هایی که در متن فوق از آن سخن می‌گوید و ماجراهایی که اتفاق افتاده اســـت، می‌پردازد. صفت نرم و نازکی که به تن گربه نســـبت می‌دهد، حس واقعی او در مورد بدنش که لاغر است را عیان می‌سازد. علاوه بر آن از چگونگی توصیف گربه ولگرد، نیز می‌توان به اندام وی که لاغر اســـت پی برد. کسی که پس از بازیگری موهایش ژولیده و خسته و کوفته است کسی نیست جز خودش.

پوست آن‌ها بوی اصلی نژادشان را می‌دهد

وقتی بیانگاریم نیمی‌از روحش در جلد گربه، محبوس شـــده است آنگاه عبارت " پوســـت آن‌ها بوی اصلی نژادشان را می‌دهد" معنا می‌یابد. با وجودی که در زیرِ پوستی غیر از جلد انسان مســـتور شده است لیکن بوی جنس اصلی اش از زیرِ پوست مستور، به مشام می‌رسد.

◇◇◇

صفحه ۵۵ متن ۱

" شب‌ها از دست عشق بازی نازی خوابم نمی‌برد، آخرش از جا در رفتم، یک شب جلو همین پنجره کار می‌کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می‌خرامیدند. من با همین ششلول که دیدی، در سه قدمی نشانه رفتم. ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکســـت، یک جست بلند برداشت و بدون این که صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو چینه باغ افتاد و مرد.

بدون این که صدا بدهد یا ناله بکشد

در متن فوق بصراحت اقرار می‌کند از دســـت ســـرو صداهایی خوابش نمی‌برد و از جا در می‌رود. برای همین از کشـــوی میز (یا جیبش)، قلمش را در می‌آورد و به خیالش تیری شلیک می‌کند. هنگام شلیک کردن، صدایی به تقلید از شلیک تیر از دهانش در می‌آورد. وقتی می‌نویســـد در سه قدمی نشانه رفتم می‌خواهد خواننده ســـمت گرفتن ششلول و یا مسیر طی شدن تیر را درک کند. بنا بر گفته اش ششلول در امتداد بازویش و به سمت روبرو گرفته شده است. در متون قبلی

خواندیم که سایه با شنیدن صدای تیر، از کشوی میز ششلول (خودنویس) را در می‌آورد و به حیاط می‌رود. در این شرایط، قلم دست به دست یا از این جیب به آن جیب می‌شود. منتهی این شلیک، یعنی شلیکی که از سه قدمی در می‌کند، به گوش او نمی‌رسد. بلکه زمانی که تیر هوایی شلیک می‌کند و از بیخ گوشش رد می‌شود (شلیک برای سومین بار)، آنوقت است که صدایش به گوشش می‌خورد. شلیک سوم یا تیر هوایی در متون بعدی، بیان می‌شود. در این روایت، پنجره دارای دو معنی مجازی آینه و چشم است. زمانی که می‌نویسد "از جلوی پنجره"، منظورش جلوی آینه و در حال بازیگری است.

دالان

در خوابگردی نمایش خود را، جلوی آینه اجرا می‌کند. بنابراین وقتی نقش تیر خوردن را بازی می‌کند، پس از شلیک تیر، خود را به زمین پرت می‌کند. در این حالت، تصویرش خارج از آینه می‌افتد به همین خاطر می‌گوید از دالان گریخت. در "بوف کور" نیز آینه را به دالان تشبیه کرده است. از آنکه می‌گوید جلوی چینه باغ افتاد معلوم می‌شود پس از تیر خوردن، بدنش به حالت افقی روی زمین قرار گرفته است، زیرا سایه بدنش را چینه وار می‌بینند.

◇◇◇

صفحه ۵۵ متن ۲

"تمام خط سیر او چکه‌های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد، خونش را بویید و راست سر کشته او رفت. دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می‌کرد، مثل این که به او می‌گفت: بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشق بازی خوابیدی، چرا تکان نمی‌خوری؟ پاشو، پاشو!" چون نازی مردن سرش نمی‌شد و نمی‌دانست که عاشقش مرده است.

مردن سر نشدن نازی

چکه‌های خون که خط سیر از خود بجای گذاشته است همان جوهر خودنویسش است که به نظرش خون می‌آید. راویتگر همچنان در نقش دو گربه، در حال اجرای نقش و خوابگردی است. وقتی می‌گوید نازی مردن سرش نمی‌شد چندان بی جا نمی‌گوید زیرا در این اثر، مرگی رخ نمی‌دهد. از جانبی در خواب

و بیـــداری ماندن، خود مانند در برزخ مردن اســـت. در "بوف کور" و "زنده به گـــور" نیز مرگ به معنای مردن نیســـت بلکه مرگ به مفهوم به خواب عمیق فرو رفتن است.

◇◇◇

صفحه ۵۵ متن ۳ و ۴

"فردای آن روز نازی با نعش جفتش گم شد. هر جا را گشتم. از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود. آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی عشق بازی خودش رفت، پس مرده آن دیگری چه شد؟

"یک شـــب صدای مرنو مرنو همان گربه نر را شنیدم، تا صبح ونگ زد، شب بعد هم به همچنین، ولی صبح صدایش می‌برید. شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوایی به همین درخت کاج جلو پنجره ام خالی کردم. چون برق چشم‌هایش در تاریکی پیدا بود ناله طویلی کشـــید و صدایش برید. صبح پایین درخت ســـه قطـــره خون چکیده بود. از آن شـــب تا حالا هر شـــب می‌آیـــد و با همان صدا ناله می‌کشد. آن‌های دیگر خوابشان ســـنگین است نمی‌شنوند. هر چه به آن‌ها می‌گویـــم به من می‌خندند، ولی من می‌دانم، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته ام. از آن شب تا کنون خواب به چشمم نیامده، هر جا می‌روم، هر اتاقی می‌خوابم، تمام شب این گربه بی انصاف با حنجره ترسناکش ناله می‌کشد و جفت خودش را صدا می‌زند.

مچ گیری از حال خود در خوابگردی

همان گونه که یاد شـــد، با دادن کاغذ و قلم خیالی به روح برزخی، او را دوباره به عمد، به خوابنمایی وادار کرده اســـت. منتهی این بـــار آگاهانه او را هدایت می‌کند تا با سرکشی به تمام ســـوراخ سنبه‌های ذهنش، مخفیگاه دزد خانگی را پیدا و او را شناســـایی کند. به دیگر شـــرح ناهنجاری ذهنش را ریشه یابی کند و بخشکاند. با این هدف، تلاش می‌کند تا او را در همان حال خوابگردی، هوشیار سازد. منتهی کار به این سادگی‌ها نیست زیرا به خیالش این شب سوم است که همچنان خوابنما می‌شود و صدای مرنو مرنو در می‌آورد. به اصطلاح در شـــب ســـوم نوبت تیر خالی کردن در امتداد بدنش یا به عبارتی دم گوش خودش است. بدین شیوه قادر می‌شود در خوابنمایی، خود را هوشیار سازد. پس از کســـب هوشیاری اولین کاری که می‌کند آنســـت که از دهانش صدا خارج

نکند، برای همین می‌نویسد "صدایش برید". وقتی می‌گوید سر هوایی شلیک کردم متوجه می‌شـــویم، این بار بر خلاف دفعه قبل، بازویش را، بطور قائم بالا گرفته است.
به نظر می‌آید تمام این ماجراها در یک شـــب رخ می‌دهد ولی او به دلیل دید سه گانه اش، تمایل به عدد سه دارد. سه قدمی نشانه زدن، شب سوم، سه بار به دیدن ســـیاوش رفتن و سه قطره از جمله مثال‌هایست که ناشی از دید سه گانه اش است. از سویی برای رسیدن به شب یا قدم سوم، یک و دویی را باید گذراند. بدین خاطر رسیدن به سومین قدم یا شب، تاکید و تلاش او، به رسیدن به خواسته اش یعنی رهایی از خوابگردی، قلمداد می‌شود.

◇◇◇

صفحه ۵۶ متن ۱
"امروز که خانه خلوت بود آمدم همان جایی که گربه هر شب می‌نشیند و فریاد می‌زند نشـــانه رفتم، چون از برق چشـــم‌هایش در تاریکی می‌دانستم که کجا می‌نشـــیند. تیر که خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید. تو که به چشـــم خودت دیدی، تو که شاهد من هستی؟

امروز که خانه خلوت بود

عنصری مشترک، ایشان را به یاد خاطرات مشابه می‌اندازد، بدین خاطر خاطرات پراکنده بیان می‌شـــوند. پس از شلیک تیر و بریدن صدای ناله، برخلاف آنچه که تا کنون شاهد بودیم او پیش چشم خواننده، با کسی صحبت می‌کند! به او می‌گوید تو که به چشم خودت دیدی، تو که شاهد من هستی؟ پس از کشتن گربه چه اتفاقی افتاده است؟ او چه کسی را می‌بیند؟ پس از رویای دریده شدن شـــکم گربه، عباس و سیاوش وارد داســـتان شده بودند. بی دلیل نیست که از او انتظار دارد تا شـــهادت بدهد که ســـه قطره خون از آن بالا چکیده است. در حقیقت این لحظه، لحظه بزنگاه به خود آمدن راوی و هوشـــیار شدن در حال خوابنمایی است. وقتی به هوش می‌آید طبق روایت "بوف کور"، مدتی به طول می‌کشد تا خود را بیابد بطوریکه محیط اطراف برایش آشنا لیکن بیگانه می‌آید. زمانی که روایتگر، سیاوش را به خانه اش می‌کشاند به او می‌گوید کسی خانه مان نیست. در متن فوق نیز می‌گوید، امروز که سرمان خلوت بود. بدین خاطر این رویاها همزمان رخ می‌دهند.

صفحه ۵۶ متن ۲
"در ان وقت در اتاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند.
رخســاره یک دسته گل در دست داشت. من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت:

دلسوز

پس از کشــته شــدن گربه، درِ اتاق سه گانه او، دیگر به جای سه نفر، به روی دو نفر باز می‌شــود. او نیاز دارد تا یک دلسوز واقعی را در کنارش احساس کند برای همین مادر را همراه رخساره می‌بیند.

◇◇◇

صفحه ۵۶ ادامه متن ۲
"البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من می‌شناسید، لازم به معرفی نیست، ایشان شــهادت می‌دهند که سه قطره خون را به چشم خودشان در پای درخت کاج دیده اند.
"بله من دیده ام."

بهتر ازمن می‌شناسید

وقتی می‌گوید شــما او را بهتر از من می‌شناســید، گویی روی سخن سایه با خواننده است. روح ناظم پس از این همه نوشتن، اکنون به جلد احمد خان رفته و خود را میرزا بنویس احساس می‌کند.

◇◇◇

صفحه ۵۶ متن ۳
"ولی سیاوش جلو آمد قه قه خندید، دست کرد از جیبم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت:
"می‌دانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار می‌زند و خوب شــعر می‌گوید، بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی خوب نشان می‌زند.
"بعد به من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم: ...

خوب نشان زدن

پس از به خیالش شــلیک کردن، قلم را توی جیبش گذاشته است. سیاوش بی

دلیل نمی‌گوید که شـــکارچی قابلی است، زیرا سایه یا دزد خانگی را شناسایی و شکار کرده است.

◇◇◇

ادامه متن ۳ صفحه ۵۶

"بله امروز عصر آمدم که جزوه مدرســـه از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشـــانه زدیم، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است. می‌دانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آن قدر ناله می‌کشد تا سه قطره خون از گلویش بچکد، و یا این که گربه ای قناری همسایه را گرفته بود و او را با تیر زده اند واز این‌جا گذشته است، حالا صبر کنید تصنیف تازه ای که در آورده ام بخوانم، تار را برداشـــتم و آواز را با ســـاز جور کرده این اشعار را خواندم:

دریغا که بار دگر شام شد
سراپای گیتی سیه فام شد
همه خلق را گاه آرام شد
مگر من، که رنج و غمم شد فزون
جهان را نباشد خوشی در مزاج
بجز مرگ نبود غمم را علاج
ولیکن در آن گوشه در پای کاج
چکیده است بر خاک سه قطره خون

خوشی در مزاج

متن فوق متنی سایه ایست و تحلیل آن با تحلیل متن ۲ صفحه ۵۱، همانند است.

◇◇◇

صفحه ۵۷ متن ۱ و ۲

"به این‌جا که رســـید مادر رخساره با تغیر از اتاق بیرون رفت، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت: "این دیوانه است." بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را به رویم بستند.

"در حیاط که رســـیدند زیر فانوس من از پشت شیشـــه پنجره آن‌ها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند".

تحلیل مطالب متن ۱ صفحه ۵۲، مربوط به متن فوق نیز می‌شود.

سه قطره خون

اثر صادق هدایت

دیروز بـــود که اطاقم را جدا کردند، آیا همانطوری که ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شده ام و هفته دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده ام؟ یک ســـال است، در تمام این مدت هر چه التماس می‌کردم کاغذ و قلم می‌خواستم به من نمی‌دادند. همیشه پیش خودم گمان می‌کردم هر ساعتی که کاغذ و قلم به دستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت... ولی دیروز بدون این که خواسته باشـــم کاغذ قلم را برایم آوردند. چیـــزی که آن قدر آرزو می‌کردم، چیزی که آن قدر انتظارش را داشتم...! اما چه فایده! از دیروز تا حالا هر چه فکر می‌کنم چیزی ندارم که بنویســـم. مثل اینست که کسی مرا می‌گیرد یا بازویم بی‌حس می‌شـــود. حالا که دقت می‌کنم مابین خط‌های درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده‌ام تنها چیزی که خوانده می‌شود اینست: "سه قطره خون."

"آســـمان لاجوردی، باغچه ســـبز و گل‌های روی تپه باز شـــده، نسیم آرامی بـــوی گل‌ها را تا این‌جا می‌آورد. ولـــی چه فایده؟ من دیگر از چیزی نمی‌توانم کیف بکنم، همه این‌ها برای شـــاعرها و بچه‌ها و کســـانی که تا آخر عمرشان بچه می‌مانند خوبســـت یک ســـال است که این‌جا هســـتم، شب‌ها تا صبح از صدای گربه بیدارم، این ناله‌های ترســـناک، این حنجره خراشـــیده که جانم را به لب رسانیده، صبح هنوز چشـــممان باز نشده که انژکسیون بی کردار...! چه روزهای دراز و ســـاعت‌های ترسناکی که این‌جا گذرانیده‌ام، با پیراهن و شلوار زرد روزهای تابســـتان در زیر زمین دور هم جمع می‌شـــویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می‌نشـــینیم. یک سال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می‌کنم. هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست، من از زمین تا آسمان با آن‌ها فرق دارم ولی ناله‌ها، ســـکوت‌ها، فحش‌هـــا، گریه‌ها و خنده‌های این

آدم‌ها همیشه خواب مرا پر از کابوس خواهد کرد.
"هنوز یک ساعت دیگر مانده تا شاممان را بخوریم، از همان خوراک‌های چاپی: آش ماست، شیر برنج، چلو، نان و پنیر، آن هم به قدر بخور و نمیر، حسن همه آرزویش اینست یک دیگ اشکنه را با چهار تا نان سنگگ بخورد، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند. او هم یکی از آدم‌های خوشبخت این‌جاست، با آن قد کوتاه، خنده احمقانه، گردن کلفت، سر طاس و دست‌های کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده، همه ذرات تنش گواهی می‌دهند و آن نگاه احمقانه او هم جار می‌زند که برای ناوه کشی آفریده شده. اگر محمد علی آنجا سر ناهار و شام نمی‌ایستاد حسن همه ماها را به خدا رسانیده بود، ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیاست، چون این‌جا را هر چه می‌خواهند بگویند ولی یک دنیای دیگریست ورای دنیای مردمان معمولی. یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی‌شود، من اگر به جای او بودم یک شب توی شام همه زهر می‌ریختم می‌دادم بخورند، آن وقت صبح توی باغ می‌ایستادم دستم را به کمر می‌زدم، مرده‌ها را که می‌بردند تماشا می‌کردم اول که مرا این‌جا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخورانند، دست به شام و ناهار نمی‌زدم تا این که محمد علی از آن می‌چشید آن وقت می‌خوردم، شب‌ها هراسان از خواب می‌پریدم، به خیالم که آمده‌اند مرا بکشند. همه این‌ها چه قدر دور و محو شده...! همیشه همان آدم‌ها، همان خوراک‌ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کبود است.
"دو ماه پیش بود یک دیوانه را در آن زندان پایین حیاط انداخته بودند، با تیله شکسته شکم خودش را پاره کرد، روده‌هایش را بیرون کشیده بود با آن‌ها بازی می‌کرد. می‌گفتند او قصاب بوده، به شکم پاره کردن عادت داشته. اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود، دست‌هایش را از پشت بسته بودند. فریاد می‌کشید و خون به چشمش خشک شده بود. من می‌دانم همه این‌ها زیر سر ناظم است.
"مردمان این‌جا همه هم این طور نیستند. خیلی از آن‌ها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند بدبخت خواهند شد. مثلا این صغرا سلطان که در زنانه است، دو سه بار می‌خواست بگریزد، او را گرفتند. پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار می‌مالد و گل شمعدانی هم سرخابش است. خودش را دختر چهارده ساله می‌داند، اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سکته خواهد کرد، بدتر از همه

تقی خودمان اســت که می‌خواست دنیا را زیر و رو بکند و با آن که عقیده اش اینســت که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

"همه این‌ها زیر ســر ناظم خودمان است. او دســت تمام دیوانه‌ها را از پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم‌های کوچک به شکل وافوری‌ها ته باغ زیر درخت کاج قدم می‌زند. گاهی خم می‌شــود پایین درخت را نگاه می‌کند، هر که او را ببیند می‌گوید چه آدم بی آزار بیچاره ای که گیر یک دســته دیوانه افتاده. اما من او را می‌شناسم. من می‌دانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده. یک قفس جلو پنجره اش آویزان اســت، قفس خالی است، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه‌ها به هوای قفس بیایند و آن‌ها را بکشد.

"دیروز بود دنبال یک گربه گل باقالی کرد؛ همین که حیوان از درخت کاج جلو پنجره اش بالا رفت، به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند. این ســه قطره خون مال گربه است؛ ولی از خودش که بپرسند می‌گوید مال مرغ حق است.

"از همه این‌ها غریب تر رفیق و همسایه ام عباس است، دو هفته نیست که او را آورده اند، با من خیلی گرم گرفته، خودش را پیغمبر و شاعر می‌داند. می‌گوید کــه هر کاری، به خصوص پیغمبری، بســته به بخت و طالع اســت. هر کس پیشانیش بلند باشــد اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می‌گیرد و اگر علامه دهر باشــد و پیشانی نداشته باشــد به روز او می‌افتد. عباس خودش را تار زن ماهر هم می‌داند. روی یک تخته سیم کشیده به خیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم می‌خواند.

"دیروز بود در باغ قدم می‌زدیم. عباس همین شعر را می‌خواند، یک زن و مرد و یک دختر جوان به دیدن او آمدند. تا حالا پنج مرتبه اســت که می‌آیند. من آن‌ها را دیده بودم و می‌شناختم، دختر جوان یک دسته گل آورده بود. آن دختر بــه من می‌خندید، پیدا بود که مرا دوســت دارد، اصلا به هوای من آمده بود، صورت آبله روی عباس که قشــنگ نیست، اما آن زن که با دکتر حرف می‌زد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد.

"تا کنون نه کسی به دیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند، یک سال است. آخرین بار ســیاوش بود که به دیدنم آمد، سیاوش بهترین رفیق من بود. ما با هم همســایه بودیم، هر روز با هم به دارالفنون می‌رفتیم و با هم بر می‌گشتیم و درس‌هایمان را با هم مذاکره می‌کردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشــق می‌دادم. رخساره دختر عموی ســیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجالس ما می‌آمد. سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد، اتفاقا یک ماه پیش از عقد کنانش زد و ســیاوش ناخوش شد. من دو سه بار به احوال پرسی اش رفتــم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند. هر چه اصرار کردم همین جواب را دادند. من هم پاپی نشدم.

"خوب یادم اســت، نزدیک امتحان بود، یک روز غروب که به خانه برگشــتم، کتاب‌هایم را با چند تا جزوه مدرســه روی میز ریختم، همین که آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شــدن تیر آمــد. صدای آن به قدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد، چون خانه ما پشت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیک ما دزد زده اســت. ششلول را از توی کشو میز برداشتم و آمدم در حیاط، گوش به زنگ ایستادم، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی به نظرم نرسید. وقتی که برمی‌گشتم از آن بالا در خانه سیاوش را نگاه کردم، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده. من با تعجب گفتم:

"سیاوش تو هستی؟"

او مرا شناخت و گفت:

"بیا تو کسی خانه مان نیست."

"صدای تیر را شنیدی؟"

"انگشــت به لبش گذاشت و با سرش اشــاره کرد که بیا، و من با شتاب پایین رفتم و در خانه شــان را زدم. خودش آمد در را روی من باز کرد. همین‌طور که سرش پایین بود و به زمین خیره نگاه می‌کرد پرسید:

"تو چرا به دیدن من نیامدی؟"
"من دو سه بار به احوال پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمی‌دهد."
"گمان می‌کنند که من ناخوشم، ولی اشتباه می‌کنند."
دوباره پرسیدم:
"صدای تیر را نشنیدی؟"
"بدون این که جواب بدهد، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد. من از نزدیک نگاه کردم، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود.
"بعد مرا برد در اتاق خودش، همه درها را بست، روی صندلی نشستم، چراغ را روشـــن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست. اتاق او ساده، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود. کنار اتاق یک تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوه مدرســـه هم روی میز ریخته بود. بعد ســـیاوش دست کرد از کشو میز یک ششلول در آورد به من نشان داد. از آن ششلول‌های قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:
"من یک گربه ماده داشتم، اســـمش نازی بود. شاید آن را دیده بودی، از این گربه‌های معمولی گل باقالی بود. با دو تا چشـــم درشت مثل چشم‌های سرمه کشـــیده. روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود، مثل این که روی کاغذ آب خشـــک کن فولادی جوهر ریخته باشـــند و بعد آن را از میان تا کرده باشند. روزها که از مدرســـه برمی‌گشتم نازی جلوم می‌دوید، میو میو می‌کرد، خودش را به من می‌مالید، وقتی که می‌نشســـتم از سر و کولم بالا می‌رفت، پوزه اش را به صورتم می‌زد، با زبان زبرش پیشـــانیم را می‌لیســـید و اصرار داشت که او را ببوســـم. گویا گربه ماده مکارتر و مهربان تر و حســـاس تر از گربه نر است. نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود؛ چون خوراک‌ها از پیش او در می‌آمد، ولی از گیس سفید خانه، که کیابیا بود و نماز می‌خواند و از موی گربه پرهیز می‌کرد، دوری می‌جست. لابد نازی پیش خودش خیال می‌کرد که آدم‌ها زرنگ تر از گربه‌ها هســـتند و همه خوراکی‌های خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشـــان احتکار کرده اند و گربه‌ها باید آن قدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آن‌ها شرکت بکنند.
"تنها وقتی احساســـات طبیعی نازی بیدار می‌شـــد و به جوش می‌آمد که سر خـــروس خون‌آلودی به چنگـــش می‌افتاد و او را به یک جانـــور درنده تبدیل می‌کرد. چشـــم‌های او درشت تر می‌شـــد و برق می‌زد، چنگال‌هایش از توی

غلاف در می‌آمد و هر کس را که به او نزدیک می‌شـد با خرخرهای طولانی تهدیـد می‌کرد. بعد، مثل چیزی که خـودش را فریب بدهد، بازی در می‌آورد. چون با همه قوه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان می‌کرد، دسـت زیر آن می‌زد، براق می‌شـد، خودش را پنهان می‌کرد، در کمین می‌نشسـت، دوباره حمله می‌کرد و تمام زبردسـتی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی اشـکار می‌نمود. بعد از آن که از نمایش خسته می‌شـد، کله خونالود را با اشتهای هر چه تمام تر می‌خورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن می‌گشـت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می‌کرد، نه نزدیک کسی می‌آمد، نه ناز می‌کرد و نه تملق می‌گفت.

"در همان حالی که نازی اظهار دوسـتی می‌کرد، وحشـی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی‌کرد، خانه ما را مال خودش می‌دانست، و اگر گربه غریبـه گذارش به آنجا می‌افتاد، به خصوص اگر ماده بود مدت‌ها صدای فیف، تغیر و ناله‌های دنباله دار شنیده می‌شد.

"صدایی که نازی برای خبر کردن ناهار می‌داد با صدای موقع لوس شـدنش فرق داشت. نعره ای که از گرسنگی می‌کشید با فریادهایی که در کمشکش‌ها می‌زد و مرنومرنوی که موقع مستیش راه می‌انداخت همه با هم توفیر داشت و آهنـگ آن‌ها تغییر می‌کرد: اولی فریاد جگر خراش، دویمی فریاد از روی کینه و بغض، سـومی یک ناله دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می‌کشید، تا به سـوی جفت خودش برود. ولی نگاه‌های نازی از همه چیز پر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می‌داد، به طوری که انسان بی‌اختیار از خودش می‌پرسـید: در پس این کله پشـم آلود، پشت این چشـم‌های سبز مرموز چه فکرهایی و چه احساساتی موج می‌زند!

"پارسـال بهار بود کـه آن پیش آمد هولناک رخ داد. می‌دانی در این موسـم همه جانوران مست می‌شـوند و به تک و دو می‌افتند، مثل اینست که با بهار یک شـور دیوانگی در همه جنبندگان می‌دمد. نازی ما هم برای اولین بار شور عشـق به کله اش زد و با لرزه ای که همه تن او را تکان می‌انداخت، ناله‌های غم انگیز می‌کشید. گربه‌های نر ناله‌هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگ‌ها و کشمکش‌ها نازی یکی از آن‌ها را که از همه پر زورتر و صدایش رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد. در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آن‌ها خیلی اهمیت دارد و برای همین است که گربه‌های لوس

خانگی و پاکیزه در نزد ماده خودشان جلوه ای ندارند. بر عکس گربه‌های روی تیغه دیوارها، گربه‌های دزد لاغر ولگرد و گرسنه که پوست آن‌ها بوی اصلی نژادشان را می‌دهد طرف توجه ماده خودشان هستند. روزها و به خصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می‌خواندند. تن نرم و نازک نازی کش و واکش می‌آمد، در صورتی که تن دیگری مانند کمان خمیده می‌شد و ناله‌های شادی می‌کردند. تا سفیده صبح این کار مداومت داشت. آن وقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اتاق می‌شد.

"شب‌ها از دست عشق بازی نازی خوابم نمی‌برد، آخرش از جا در رفتم، یک شب جلو همین پنجره کار می‌کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می‌خرامیدند. من با همین ششلول که دیدی، در سه قدمی نشانه رفتم. ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست، یک جست بلند برداشت و بدون این که صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو چینه باغ افتاد و مرد.

"تمام خط سیر او چکه‌های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد، خونش را بویید و راست سر کشته او رفت. دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می‌کرد، مثل این که به او می‌گفت: بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشق بازی خوابیدی، چرا تکان نمی‌خوری؟ پاشو، پاشو!" چون نازی مردن سرش نمی‌شد و نمی‌دانست که عاشقش مرده است.

"فردای آن روز نازی با نعش جفتش گم شد. هر جا را گشتم. از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود. آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی عشق بازی خودش رفت، پس مرده آن دیگری چه شد؟

"یک شب صدای مرنو مرنو همان گربه نر را شنیدم، تا صبح ونگ زد، شب بعد هم به همچنین، ولی صبح صدایش می‌برید. شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوایی به همین درخت کاج جلو پنجره ام خالی کردم. چون برق چشم‌هایش در تاریکی پیدا بود ناله طویلی کشید و صدایش برید. صبح پایین درخت سه قطره خون چکیده بود. از آن شب تا حالا هر شب می‌آید و با همان صدا ناله می‌کشد. آن‌های دیگر خوابشان سنگین است نمی‌شنوند. هر چه به آن‌ها می‌گویم به من می‌خندند، ولی من می‌دانم، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته ام. از آن شب تا کنون خواب به چشمم

نیامـــده، هر جا می‌روم، هر اتاقی می‌خوابم، تمام شـــب این گربه بی انصاف با جنجره ترسناکش ناله می‌کشد و جفت خودش را صدا می‌زند.
"امروز که خانه خلوت بود آمدم همان جایی که گربه هر شب می‌نشیند و فریاد می‌زند نشـــانه رفتم، چون از برق چشـــم‌هایش در تاریکی می‌دانستم که کجا می‌نشـــیند. تیر که خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید. تو که به چشم خودت دیدی، تو که شاهد من هستی؟
"در آن وقت در اتاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند.
رخساره یک دسته گل در دست داشت. من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت:
"البته آقای میرزا احمد خان را شـــما بهتر از من می‌شناســـید، لازم به معرفی نیست، ایشان شهادت می‌دهند که سه قطره خون را به چشم خودشان در پای درخت کاج دیده اند.
"بله من دیده ام."
"ولی ســـیاوش جلو آمد قه قه خندید، دســـت کرد از جیبم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت:
"می‌دانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار می‌زند و خوب شعر می‌گوید، بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی خوب نشان می‌زند.
"بعد به من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم:
"بله امروز عصر آمدم که جزوه مدرسه از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق اســـت. می‌دانید که مرغ حق ســـه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آن قدر ناله می‌کشد تا ســـه قطره خون از گلویش بچکد، و یا این که گربه ای قناری همســـایه را گرفته بود و او را با تیر زده اند واز این‌جا گذشـــته است، حالا صبر کنید تصنیف تازه ای که در آورده ام بخوانم، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم:

دریغا که بار دگر شام شد
سراپای گیتی سیه فام شد
همه خلق را گاه آرام شد
مگر من، که رنج و غمم شد فزون
جهان را نباشد خوشی در مزاج

بجز مرگ نبود غمم را علاج
ولیکن در آن گوشه در پای کاج
چکیده است بر خاک سه قطره خون

"به این‌جا که رسید مادر رخساره با تغیر از اتاق بیرون رفت، رخساره ابروهایش را بالا کشـــید و گفت: "این دیوانه است." بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را به رویم بستند.

"در حیاط که رســـیدند زیر فانوس من از پشت شیشه پنجره آن‌ها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند."

پایان

در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای

تحلیل داستان "زنده به گور"

اثر صادق هدایت

چه خوب بود اگر می‌توانستم افکار خودم را به
دیگری بفهمانم، می‌توانستم بگویم. نه یک احساساتی هست، یک چیزهایی هست
که نمی‌شود به دیگری فهماند، نمی‌شود گفت، آدم را مسخره می‌کنند.

صفحه ۱۰۷ متن ۱
از یادداشت‌های یک نفر دیوانه
نفســم پس می‌رود، از چشم‌هایم اشــک می‌ریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج می‌خورد، قلبم گرفته، تنم خســته، کوفته، شل، بدون اراده در رختخواب افتاده‌ام. بازوهایم از ســوزن انژکســیون سوراخ اســت. رختخواب بوی عرق و بوی تب می‌دهد، به ســاعتی که روی میز کوچک بغل رختخواب گذاشــته شــده، نگاه می‌کنم، ساعت ده روز یکشنبه است.

بستری شدن

از خاطراتی که در متون بعدی بیان می‌شــود ، به دلیل گریه کردن و یا بدمزه شــدن دهان راوی پی می‌بریم. به استناد بدان، بخاطر خوشحالی از آنکه دیگر می‌تواند در خواب، تاریکی چســبنده و مســری را تجربه کند، گریه می‌کند و دهانش از خواب بدمزه شده است (صفحه ۱۱۹ متن۲). در این حالت احساس بستری شدن به وی دست می‌دهد، بدین جهت، چنین احساسی مثبت ارزیابی می‌شــود. علاوه بر آن در جایی از متن نیز، در مورد آنکه در رختخواب نفسش پس می‌رود، می‌نویســد. بنابراین از آنکه خاطرات، یکنواخت بازگو نمی‌شوند، اطمینان حاصل می‌کنیم.
ساعتی که روی میز کوچک بغل تختخواب گذاشته شده است تا پایان روایت، در فواصلی به یاد خواننده، گوشزد می‌شود. صدای تیک تاک آن، بعضی اوقات، بــه گوش وی صدای پای مردم و برخی مواقع، صدای بوق اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشــین دودی، می‌آید (صفحــه ۱۲۰ متن۱ و صفحه ۱۲۱ متن ۴). به

دلیل اهمیت مطلبِ "ســاعت و تیک تاک "، حتی متنی کوتاه، به آن موضوع، اختصاص یافته است تا توجه خواننده بدان بیشتر جلب بشود. تشخیص آنکه ســاعت واقعا ده را نشان می‌دهد و یا آن را در آینه ده می‌بیند، از جمله موارد قابل بررســی است. در آن صورت ســاعت بجای آنکه ده باشد، دو را نشان می‌دهد.

◇◇◇

ادامه متن ۱ صفحه ۱۰۷

ســقف اتاق را می‌نگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دور اتاق را نگاه می‌کنم، کاغذ دیوار گل و بته ســرخ و پشت گلی دارد. فاصله به فاصله آن دو مرغ سیاه که جلو یکدیگر روی شــاخه نشســته اند، یکی از آن‌ها تکش را باز کرده، مثل این اســت که با دیگری گفتگو می‌کند. این نقش مرا از جا در می‌کند، نمی‌دانم چرا از هر طرف که غلت می‌زنم جلو چشــمم اســت. روی میز اتاق پر از شیشه، فتیله و جعبه دوا است.

جفت یا تک

دو مرغــی که از آن نام می‌برد، از جمله نقش‌هاییســت که روی کاغذ دیواری چاپ شــده‌اند. او به دلیل آگاهی از احوال دوگانه اش، از جفت ها بیزار اســت، بــرای همین تمام جفت ها به نظرش ســیاه می‌آیند. بخصوص آنکه با یکدیگر در حال صحبت هم باشــند. زیرا از آنکه در خوابگردی، با خود حرف می‌زند، نیز مطلع اســت. در جایی از روایت، از یــک زن و مرد می‌گوید که انگار با یکدیگر حرف می‌زنند و می‌گذرند (صفحه ۱۱۲ متن۲). در این شرایط، گویی از جلد مرغ وَش خود بیرون و به جلد انســانی، در آمده اســت. چنین حالتی روند بهبودی او را نوید می‌دهد.

◇◇◇

ادامه متن ۱ صفحه ۱۰۷

بوی الکل سوخته ، بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است. می‌خواهم بلند بشوم و پنجــره را باز بکنم ولی یک تنبلی سرشــاری مرا روی تخت میخکوب کرده، می‌خواهم سیگار بکشم میل ندارم. ده دقیقه نمی‌گذرد ریشم را که بلند شده بود تراشــیدم. آمدم در رختخواب افتادم، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شــده ام. به دشواری راه می‌رفتم، اتاق درهم و برهم است. من تنها هستم.

مسافرت گوارا

سفری که راوی خود را برای آن آماده می‌کند، فرو رفتن در خوابی عمیق است. منتهی این خواب او با قبل فرق دارد، این بار او می‌داند در این خواب کسی که باید بیاید، خواهد آمد. از شدت خوابی که به سراغش آمده است، احساس تنبلی سرشاری می‌کند. از سویی از ذوق دیدن او، با وجودی که از خواب آلودگی به تختخواب میخکوب شده، بلند می‌شود و اتاق را جمع آوری می‌کند. همچنین ریشش را می‌زند، تا برای پیشواز رفتن، آماده باشد. کسی که به دیدنش نشسته است همان نیمه گمشده‌اش است. منتهی او در هیچ جا به غیر از ژرفنای خواب وی، به انتظارش نمی‌نشیند. برای همین راوی برای رسیدن به او باید در خود فرو رود و آن مسیر را طی کند.

سیگار

احوالی که بر ایشان در این متن می‌گذرد، دوباره در صفحه ۱۱۸ متن ۲، با دید بازیگری توضیح داده می‌شود. با خواندن آن، متوجه می‌شویم در متن فوق، در طول ده دقیقه ایکه از آن سخن می‌گوید، سیگارش را آتش می‌زند. منتهی چون میلش نمی‌کشد، آن را نصفه در خاکستردان می‌اندازد.
مطالب متن فوق پس از آنکه او در مبارزه با نفس خوابنمایی اش پیروز از آب در آمده، نوشته شده است. برای همین دیگر می‌تواند بدنش که شل و آماده به خواب عمیق رفتن است را حس کند. در این روایت پنجره به مفهوم آینه است. راوی در دوره خوابنمایی، رویاهایش را روی آینه، تماشا می‌کرده است. بنابراین وقتی دوباره تمایل به باز کردن پنجره، نشان می‌دهد، بی شک قصدی از آن کار دارد. به نظر می‌آید او نیز مانند راویان "سه قطره خون" و "بوف کور"، به عمد می‌خواهد در قفل ذهنش را باز کند و کاغذ و قلم را آماده کند، تا تمام اسرار ناهنجار روانش را دریابد.

تعریف ماجرا از سه زاویه دید

همانگونه که اشاره شد مطالب متن فوق در صفحه ۱۱۸ متن ۲ با دید بازیگری، دوباره وصف می‌شود. در آن‌جا بصراحت می‌گوید که اتاقش را مرتب می‌کند. علاوه بر آن، در متن ۳ صفحه ۱۱۵ نیز، جمع آوری اتاقش را بازگو می‌کند. بنابراین اعمال وی، همواره از سه زاویه دید بازیگر، رویا و شاهد (در اینجا پاسبان)، بیان می‌شود.

تنهایی

روایتگر با آگاهی از آنکه تراشیده و لاغر شدن چهره اش، از کسب هوشیاری اش حکایت دارد، آن را به کنایه از بهبودی اش، بیان می‌دارد. هرگاه از تنهایی بگوید یعنی زمانیست که از شـــر مردمان عجیب و غریبی که دور او می‌پلکند، خلاص شده است. در خوابگردی در فاز نقاشی، نه رنگی به چشمش می‌آید و نه بویی.

◇◇◇

صفحه ۱۰۷ متن ۲

هـــزار جور فکرهای شـــگفت انگیز در مغزم می‌چرخد، می‌گـــردد. همه آن‌ها را می‌بینم. اما برای نوشتن کوچک ترین احساسات یا کوچک ترین خیال گذرنده‌ای، باید سرتاسر زندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست. این اندیشه ها، این احساســـات نتیجه یک دوره زندگانی من است، نتیجه طرز زندگی افکار موروثی آن چه دیده، شـــنیده، خوانده، حس کرده، یا سنجیده ام. همه آن‌ها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته.

فکرهای شگفت انگیز، تصاویر شگفت انگیز

می گوید فکرهای شگفت انگیزش را، هم می‌بیند و همچنین احساس می‌کند. در حقیقت او فکرهای شـــگفت انگیش را احســـاس می‌کنـــد منتهی آنچه که می‌بیند، تصاویر شـــگفت انگیز یا خیال گذرنده یا رویاهایش اســـت که بر آینه تماشا می‌کند. به هر روی، چنین اقراری صحه ایست بر اجرا کردن فکرهایش در پیش چشـــمانش، در دوره‌ای از زندگانی اش. بنابرایـــن او نیز مانند راویان "بوف کور" و "ســـه قطره خون"، نه تنها جلوی آینه به بازیگری و ایفای نقشِ شخصیت‌های خوابش، می‌پردازد، بلکه رویاهایش را نیز مانند پرده ای، به روی آینه می‌پاشد و نقاشی می‌کند.

نتیجه یک دوره زندگی او

اقرار می‌کند ممکن نیســـت سرتاسر زندگی اش را شرح بدهد. هنگامی که پی می‌بریم خاطرات نه از سرتا ته، بلکه بطور پراکنده و بریده بریده بازگو می‌شوند، آنگاه چنین اقراری کنایه به پراکنده گویی وی تلقی می‌شـــود. وقتی می‌گوید؛ "این اندیشـــه ها، این احساسات نتیجه یک دوره زندگانی من است"، احساس می‌شـــود فقط در دوره‌ای از زندگانی اش دچار عارضه خوابگردی شده است. از

جانب دیگر، وقتی می‌گوید، احساس و افکارش، نتیجه آن چه دیده، شنیده، خوانده، حس کرده، یا سنجیده است، گویا در صدد رساندن پیامی به گوش مخاطب است. در حقیقت خواننده، تنها با خواندن و حس کردن و سنجیدن مطالب با یکدیگر، قادر به درک وجودِ موهوم راوی می‌شود.

◇◇◇

صفحه ۱۰۸ متن ۱

در رختخوابم می‌غلتم، یادداشت‌های خاطره ام را به هم می‌زنم، اندیشه‌های پریشان و دیوانه مغزم را فشار می‌دهد، پشت سرم درد می‌گیرد، تیر می‌کشد، شقیقه‌هایم داغ شده، به خودم می‌پیچم. لحاف را جلو چشمم نگه می‌دارم، فکر می‌کنم خسته شدم، خوب بود می‌توانستم کاسه سر خودم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را در آورده بیندازم دور، بیندازم جلو سگ.

نگاه داشتن لحاف جلو چشم

طوری از به هم زدن یادداشت‌های خاطره‌اش در رختخواب می‌گوید که احساس می‌شود حرکتی مجازی در ذهنش صورت می‌گیرد. وقتی دچار خوابنمایی می‌شود، پشت سرش درد می‌گیرد، تیر می‌کشد و شقیقه‌هایش داغ می‌شود. با داغ شدن شقیقه‌هایش رنگ صورتش نیز سرخ می‌شود. از آنکه می‌گوید مغزم را می‌انداختم جلوی سگ، از شدت تنفرش از چنین حالتی، مطلع می‌شویم. راوی خوابگرد، در خوابنمایی، چشمانش همواره نیمه باز است. در این شرایط نور از لای پلک نیمه بازش به داخل بدنش نفوذ می‌کند. بنابراین با نگهداشتن لحاف جلوی چشمانش می‌خواهد راه نفوذ نور به داخل بدنش را بگیرد، گویا این کار برایش عادت از آب درآمده است. در صفحه ۱۱۸ متن ۲، از لحاف کشیدن بر سرش نیز سخن گفته است.

◇◇◇

صفحه ۱۰۸ متن ۲

هیچ کس نمی‌تواند پی ببرد. هیچ کس باور نخواهد کرد، به کسی که دستش از همه جا کوتاه بشود می‌گویند: برو سرت را بگذار بمیر. اما وقتی که مرگ هم آدم را نمی‌خواهد، وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم می‌کند، مرگی که نمی‌آید و نمی‌خواهد بیاید...!

همه از مرگ می‌ترسند من از زندگی سمج خودم.

مرگ و زندگی یا خواب و بیداری در دنیای وارونه

در خواب توقع می‌رود بدن خواب باشد نه آنکه بی اراده از جای برخیزد. در گور نیز توقع می‌رود جسم مرده باشد نه آنکه زنده‌ای آن‌جا خفته باشد. بنابراین در دنیای وارونه و ضد و نقیض این حکایات، جای تعجب نیست که مرگ، مفهومِ خواب عمیق را به خود بگیرد. در این اثر به مانند سایر داستان‌های مشابهَ هدایت، مفاهیم مرگ و زندگی با خواب و بیداری، برابری می‌کند. بدین ترتیب از فرو رفتن به خوابی ژرف، واهمه‌ای ندارد لیکن از بیداری سمج و ممتدی که چشمانش را ول نمی‌کند می‌هراسد.

◇◇◇

صفحه ۱۰۸ متن ۳

چه قدر هولناک است وقتی که مرگ آدم را نمی‌خواهد و پس می‌زند! تنها یک چیز به من دلداری می‌دهد، دو هفته پیش بود، در روزنامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خودکشی کرده و در همه مراحل آن را پیموده: خودش را دار زده ریسمان پاره شده، خودش را در رودخانه انداخته، او را از آب بیرون کشیده اند و غیر... بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپزخانه همه رگ و پی خودش را بریده و این دفعه سیزدهمین می‌میرد!

این به من دلداری می‌دهد!

الگوی پشتکاری

در متون قبل، رنگ مرغ ها سیاه بود در این‌جا نیز بار سیزدهم آن فرد موفق به خود کشتن می‌شود. بدین ترتیب از همان ابتدای داستان شاهد روایتی سیاه و نحس هستیم. منتهی نباید زود قضاوت کرد زیرا در برخی از آثار هدایت مانند "بوف کور" مورد منفی، مثبت ارزیابی می‌شوند. مانند نزار و تراشیده دیدن چهره راویان "بوف کور" و "زنده به گور" در آینه. در اینجا نیز، خواندن خبر خودکشی، او را دلداری نداده است بلکه اقدام طرف برای سیزده بار، موجب دلداری اش شده است. پشتکار وی برای رسیدن به هدفش، الگو ایست برای دست نکشیدن از مبارزه‌اش با روح مزاحم. به دیگر شرح مبارزه برای رسیدن به ژرفنای خواب.

◇◇◇

صفحه ۱۰۸ متن ۴

نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی ها هست. در خمیره و در سرشت آن‌ها اســت، نمی‌توانند از دستش بگریزند. این سرنوشت است که فرمانروایی دارد، ولی در همین حال این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده ام، حالا دیگر نمی‌توانم از دستش بگریزم، نمی‌توانم از خودم فرار بکنم. باری چه می‌شود کرد؟ سرنوشت پر زور تر از من است.

از خود فرار نکردن یعنی امیدواری به زندگی

در متن فوق متوجه تمایلش به ادامه زندگی می‌شــویم. چنین امیدواری از این عبارت مشهود اســت؛ "این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده ام، حالا دیگر نمی‌توانم از دستش بگریزم، نمی‌توانم از خودم فرار بکنم". به دیگر شرح وقتی می‌خواهد از خودش فرار کند چنین برداشت می‌شود که می‌خواهد بمیــرد. با این وجود وقتی می‌گوید نمی‌تواند از دســتش بگریزد آنوقت گویی یک اما می‌آورد. در "سه قطره خون"، امایی که بوی امیدواری به ادامه زندگی می‌دهد، در شــعر راوی نهفته است؛ "ولیکن در آن گوشه در پای کاج، چکیده اســت بر خاک سه قطره خون". راوی "بوف کور" نیز از سایه خمیده‌اش بیزار اســت، ولی می‌داند نمی‌تواند از خود بگریزد مگر آنکه بمیرد. چون نمی‌خواهد بمیرد، شناخت از خویش، برایش "وظیفه اجباری" می‌شود. بدین خاطر با سایه خمیده‌اش ســازش و او را تحمل می‌کند تا با صبوری ســر از کنه وجودش در آورد. مادرش از طریق به ارث گذاشتن شرابی کهنه و همچنین از طریق نامش "بوگام داســی" که به مفهوم سنگ صبور اســت، به او شکیبایی می‌آموزد. او نیز با جرعه جرعه چکاندن آن به گلوی سایه خمیده اش، موفق می‌شود سایه خمیده را، جوان و ســالم سازد. بی شک برای راوی "زنده به گور" نیز، شناخت از خویشتن وظیفه‌ای اجباری شده است.

◇◇◇

صفحه ۱۰۸ متن ۵

چه هوس‌هایی به سرم می‌زند! همین‌طور که خوابیده بودم دلم می‌خواست بچه کوچک بودم، همان گلین باجی که برایم قصه می‌گفت و آب دهن خودش را فرو می‌داد این‌جا بالای ســرم نشسته بود، همان جور من خسته در رختخواب افتاده بودم، او با آب و تاب برایم قصه می‌گفت و آهســته چشــم‌هایم به هم می‌رفت.

فکر می‌کنم می‌بینم برخی از تیکه‌هـــای بچگی به خوبی یادم می‌آید. مثل این اســـت که دیروز بوده، می‌بینم با بچگیم آن قدرها فاصله ندارم. حالا سرتاســـر زندگانی سیاه، پست و بیهوده خودم را می‌بینم. آیا آن وقت خوش وقت بودم؟ نه، چه اشتباه بزرگی! همه گمان می‌کنند بچه خوشبخت است. نه خوب یادم است. آن وقت بیش‌تر حســـاس بودم، آن وقت هم مقلد و آب زیرکاه بودم. شاید ظاهرا می‌خندیـــدم یا بازی می‌کردم، ولی در باطن کم‌ترین زخم زبان یا کوچک ترین پیش آمد ناگوار و بیهوده، ســـاعت‌های دراز فکر مرا به خود مشغول می‌داشت و خودم خودم را می‌خوردم. اصلا مرده شـــور ایـــن طبیعت مرا ببرد، حق به جانب آن‌هایی اســـت که می‌گویند بهشـــت و دوزخ در خود اشخاص است، بعضی ها خوش به دنیا می‌آیند و بعضی ها ناخوش.

فکر می‌کنم می‌بینم

روایتگر احساس می‌کند نیاز به یک دلسوز دارد برای همین به یاد گلین باجی اش کـــه در بچگی از او مراقبت می‌کرده، می‌افتد. از نیازش به دلداری دایه یا مادر، متوجه می‌شـــویم از کودکی بخاطر تنهایی، نیمی از روحش به تاراج رفته اســـت. در جایی از داســـتان، پی می‌بریم در بچگی برای وقت گذرانی، با ورق فال می‌گیرد (صفحه ۱۱۰ متـــن ۱). علاوه بر آن از خوابی که می‌بیند متوجه می‌شـــویم به شکل نقش سرباز روی کارت ها در می‌آید (صفحه ۱۱۱ متن ۱). بدین جهت، تسخیر شـــدن روح راوی کودک، توسط نقش ورق ها، در ذهن، قوت می‌گیرد. نیاز او به گلین باجی، زمینه رویایی می‌شـــود که لحظه‌ای دیگر هم در نقش نقاش و هم در نقش بازیگر، روی آینه، می‌بیند و احساس می‌کند. در صفحه ۱۱۷ متن ۱ و صفحه ۱۱۶ متن ۲، پس از درد دل‌هایی، کمی آسوده می‌شـــود. در متن فوق نیز وقتی در جلد گلین باجـــی خود را دلداری می‌دهد، طبعا آسوده می‌شود. بدین خاطر بین متون نامبرده، ارتباط حسی وجود دارد. در واقع مطالب فوق، فکرهای شـــگفت انگیزی است که روی آینه نقاشی می‌کند و می‌بیند و مطالب متون نامبرده، تصویرهای شگفت انگیز یست که روی آینه بازی می‌کند.

از محتـــوای مطالب، همچنین از روحیه وی در کودکی اش با خبر می‌شـــویم. بطوریکه می‌فهمیم از همان اوان بچگی، در لاک خود گیر کرده اســـت. گویی با بیماری "در خود ماندگی"، فقط قدمی فاصله داشـــته است. او نه تنها به فکر

خودکشـــی نیست بلکه منظورش از خودکشی صرفا به خوابی عمیق فرو رفتن است. با این وجود وقتی می‌گوید خودکشی در خمیره بعضی ها است چندان بی دلیل نمی‌گوید. آدم‌هایی که زودرنج و حساس هستند مستعد برای خود کشتن هســـتند. او نیز اعتراف می‌کند، "در کودکی با کم‌ترین زخم زبان، ساعت‌های دراز فکر مرا به خود مشـــغول می‌داشت و خودم خودم را می‌خوردم". این قبیل افراد به دلیل روحیه حساس خود، در این دنیا، بیش از آنکه خوشی داشته باشند احساس ناخرسندی می‌کنند. روند پیری، انسان ها را به کسبِ چنین روحیه‌ای می‌کشـــاند لیکن برخی افراد، به دلایلی از جوانی از چنین روحیه‌ای برخوردار هســـتند. شـــخصیت این قبیل افراد یا یه چیزی کم دارد یا یه چیزی زیاد. به دیگر شـــرح، تعادل احساسی ندارند. درست است که منطق آنان بر احساسشان غلبه می‌کند لیکن، حس دوســـت داشتن آنان به دل سوختن می‌کشد و حس نفرتشان به انزجار. پیش آمد جزیی، دیر از ذهنشان بیرون می‌رود به حدی که اصطلاحِ گیر دادن برای آنان ابداع شده است. از سویی کم حرف هستند منتهی اگر احســـاس راحتی کنند از پر حرفی خسته می‌شوند. وجودشان بی قرار است بطوریکه از دلشـــوره، مدام دلشان قاروقور می‌کند. آن‌ها دلسوخته‌گان به تمام معنی هستند که اگر شرایط مهیا باشد، تا آخر عمر گیاه خوار باقی می‌مانند. این افراد مســـتعد بیماری وسواس هستند، بخاطر باریک بینی و حس قوی ای که دارند، خصلتِ " قضاوت عجولانه"، عادتشـــان می‌شود. علاوه بر آن حس سوء ظن و بدبینیِ آنان بیش از حد، ارزیابی می‌شـــود. اگر در دوره هدایت، آدم‌های کمتری از چنین روحیه‌ای برخوردار بودند لیکن امروز از هر پنج جوان سه نفر، از چنین روحیه‌ای برخوردار هســـتند. درست اســـت که این قبیل افراد، مستعد برای خودکشتن هســـتند لیکن به دلیل افزایشِ جمعیت آنان، زندگی برایشان آسان‌تر شـــده اســـت. زیرا بودن در میان افرادی با خصوصیاتی مانند خود، از دشواری زندگی و رابطه برقرار کردن با دیگران می‌کاهد. بسیاری از هنرمندان، مخترعیـــن و ابداعگران، از چنین خصوصیات اخلاقی برخوردار هســـتند. این گونه افراد مانند زرد پوســـتان، برای رســـیدن به تعادل احساسی نیاز به انجام ورزش‌هـــای تعادلی دارند. در برخی از فرقه ها، با توجه به خصوصیات اخلاقی و عصبی مردم سرزمینشان، ابداع ورزش‌هایی به منظور کسب تعادل حسی، از ملزومات وظایف دینی شان بوده است.

صفحه ۱۰۹ متن ۱

به نیمچه مداد ســـرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت می‌کنم نـــگاه می‌کنم. بـــا همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشـــتم دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم. دو سه بار با هم رفتیم به سینما.

تازه با او آشنا شده بودم

آن گونه که از شـــواهد بر می‌آید، ایشان هنوز در رختخواب هستند. راوی انگار دفترچه خاطرات بازیگری اش را مـــرور می‌کند. در متن از آنکه اتفاق تازه‌ای برایش افتاده با خبر می‌شـــویم. وقتی می‌گوید به تازگی با دختری آشـــنا شده، چنین برداشت می‌شود که به تازگی به احوال خود اشراف پیدا کرده است. این دختر با ســـایر آدم‌های خوابش فرق دارد. اگر منشا آدم‌های رویاهایش بیرونی است، منشا این دختر درونیست. برای یکی شدن با او باید به درونش سفر کند و آن نیمه را مانند دُری گران در اعماق خوابی ژرف دریابد. همانگونه که اقرار می‌کند با رفتن به خوابی عمیق، یک بار نیمه گمشده‌اش را حس کرده است. در حالت خوابگردی، با خود حرف هم می‌زند. بنابراین زمانی که در خواب حرف نزند، یعنی دچار خوابگردی نشـــده است. در آن شرایط بخاطر سکوتی که او را در بر می‌گیرد، به یاد ســـکوتی که در قبرستان ها حکم فرما است، می‌افتد. در دنیای ضد و نقیض راوی، وقتی "در آغوش خود مردن"، مســـیر رهایی وی از نامتعادلی است آنگاه به فکر قبرستان افتادن مثبت ارزیابی می‌شود.

تغییر رنگ ها

در مرحلـــه‌ای از خوابنمایی (فاز نقاشـــی)، رنگ هـــا را نمی‌بیند و تنها با حس کردن، قادر به لمس آن‌ها اســـت. بنابراین ســـوالی که قابل طرح است، آنست که چرا احســـاس سرخی به او دســـت می‌دهد و نه رنگ دیگری. درست است که رنگ ســـرخ هم، رنگ جوانیست و همچنین رنگ جنون، منتهی دلیل سرخ دیدن او مطلب دیگری اســـت. وقتی خوابنما می‌شـــود چهـــره‌اش برافروخته می‌شـــود و به رنگ ســـرخ در می‌آید. در مرحله‌ای از خوابنمایی (فاز بازیگری) رنگ ها را تشخیص می‌دهد. بدین خاطر از شدت تنفر از چهره سرخش، رنگ سرخ در ذهنش بزرگنمایی شده است. در پایان رنگ سرخ جای خود را به رنگ ارغوانی و همچنین خاکی می‌دهد. چنین تغییر رنگی، به حساب پختگی رنگ و پیروزی او در نبرد قلب و روحش گذاشـــته می‌شود. گذشته از آن در صفحات

پایانی قصه، از گل‌های سفید روی دیوار، سخن می‌گوید. رویت رنگ سفید، دال بر بارقه نور امید در دلش است. علاوه بر آن در جایی از حکایت، می‌گوید نمی‌تواند از خود بگریزد، چنین بیانی، دال بر امیدواری او در راه مبارزه با روان ناهنجارش است. در "سه قطره خون"، نور امید، با دیدن سه قطره خون، در دل راوی پاشیده می‌شود. در "بوف کور" جرعه جرعه ریختن شرابِ صبر در گلوی خشک سایه، امیدواری راوی در نبرد با روح حلول کرده یا خوره جانش، معنا می‌شود.

◇◇◇

ادامه متن ۱ صفحه ۱۰۹

دفعه آخر فیلم آوازه خوان و سخنگو بود، در جزو پروگرام آوازه خوان سرشناس شیکاگو می‌خواند "سیلوی من کجاست" از بس که خوشم آمده بود چشم‌هایم را به هم گذاشتم، گوش می‌دادم، آواز نیرومند و گیرنده او هنوز در گوشم صدا می‌دهد. تالار سینما به لرزه در می‌آمد، به نظرم می‌آمد که او هرگز نباید بمیرد، نمی‌توانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یک روزی خاموش بشود. از لحن سوزناک او غمگین شده بودم، در همان حالی که کیف می‌کردم. ساز می‌زدند زیر و بم، غلت ها و ناله‌ای که از روی سیم ویلن در می‌آمد مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من می‌لغزانیدند و همه تار و پود تنم را آغشته به ساز می‌کرد، می‌لرزانیدند و مرا در سیرهای خیالی می‌برد.

غزل خداحافظی گوش می‌دهد

در خواب، رویای رفتن به سینما و دیدن آوازه خوان را می‌بیند. به نظر می‌آید چنین خوابی را بی دلیل ندیده است گویی می‌خواهد غزل خداحافظی برای روح برزخی بخواند. او با اشراف به احوال نامتعارف خود، این خوابنامه را با دل و جان به اجرا در می‌آورد. به قدری نیرومند می‌خواند که خودش نیز از صدایش خوشش می‌آید. صلابت صدایش، عزم جزم او، در رسیدن به نیمه گمشده‌اش، را عیان می‌سازد. نام شعر او نیز به حال و روزش می‌خورد، "سیلوی من کجاست؟". وقتی بدنش از خواندن با صدایی بلند به لرزه می‌افتد می‌پندارد تالار سینما می‌لرزد. زمانی که با قاطعیت می‌گوید، "او هرگز نباید بمیرد"، متوجه شدت خواسته‌اش به ادامه زندگی می‌شویم. مطلب مهمی که بیان شده آنست که از زیر و بم، غلت و ناله می‌گوید. بدین خاطر از آنکه این رویا را در تختخواب می‌بیند و برای

خوابگردی از جا بلند نمی‌شـــود، با خبر می‌شـــویم. خود نیز در متن می‌گوید: " حالا مثل این است که خواب دیده باشم". در دیگر جا از روایت، از سوت زدنش می‌نویسد، وقتی در اینجا می‌گوید "ساز می‌زدند"، به نظر همان لحظه ایست که اظهار می‌دارد، سوت می‌زند. بنابراین هنگام دیدن این رویا، خوابگردی نمی‌کند ولیکن در خواب غلت و ناله و یا به قولی، سوت می‌زند و آواز می‌خواند.
محتوای مطالب فوق در صفحه ۱۲۰ متن ۱ به نوعی دیگر تعریف شـــده است. در آن‌جا می‌گوید نفســـم گاهی کند و گاهی تند می‌شد، در حقیقت تند و کند شدن نفسش بخاطر ناله یا آوازی است که در متن فوق با صدای بلند می‌خواند. در آن‌جا از زدن ســـاز دستی و دختر خوشگل و موج دریا تعریف کرده است. در واقع موج دریا، تکان تشـــک تختخوابش است که فنرش با غلت زدن ها، بدنِ سبک شده‌اش را مانند موج، بالا و پایین می‌برد. دختر خوشگل نیز همان نیمهٔ گمشده‌اش است که وارد ذهنش شده. ســـاز دستی نیز احیانا سوتیست که در خواب از دهانش در می‌آورد.

◇◇◇

ادامه متن ۱ صفحه ۱۰۹
روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تا کنون نه روز می‌شود. قرار گذاشت فردای آن روز بروم او را بیاورم این‌جا در اتاقم. خانه او نزدیک قبرســـتان مون‌پارناس[۱] بود، همان روز رفتم او را با خودم بیاورم. آن‌جا کنج کوچه از واگن زیرزمینی پیاده شدم، باد ســـرد می‌وزید، هوا ابری و گرفته بود، نمی‌دانستم چه شد که پشیمان شدم. نه این که او زشت بود یا از او خوشم نمی‌آمد، اما یک قوه‌ای مرا بازداشت. نه، نخواســـتم دیگر او را ببینم، می‌خواستم همه دلبستگی‌های خودم را از زندگی ببرم، بی اختیار رفتم در قبرستان.

یک قوه‌ای مرا بازداشت

همان گونه که یاد شـــد آشنا شـــدنش با دختری، همزمان با مطلع شدن از خوابنمایـــی‌اش رخ می‌دهد. از محتوای مطالـــب در می‌یابیم او توانایی جلوگیری از خوابنما شـــدن خود را بدســـت آورده اســـت. منتهی این بار نمی‌خواهـــد این کار را بکنـــد، زیرا می‌خواهد بیشـــتر از احوال خوابنمای خود ســـر در بیاورد. می‌خواهد با شناخت کامل خویشتن، ریشه ناهنجاری

۱. گورستان مون‌پارناس، از گورستان‌های مهم در کشور فرانسه است.

روانش را دریابد تا تمام زواید آن را بخشکاند. بدین خاطر این بار به عمد می‌خواهد خوابنما بشـــود. در حقیقت آن‌جا که می‌نویسد " یک قوه‌ای مرا بازداشـــت "، لحظه ایست که جلوی رفتن به قهر خواب خود را می‌گیرد. کسی که او را قبلا ملاقات کرده، همان آنیمای گمشده‌اش است. ملاقات او در هیچ جا صورت نمی‌گیرد، جز در خوابی عمیق. بدین خاطر است که خانه او را نزدیک قبرســـتان می‌پندارد. زیرا در خواب عمیق، دیگر با خود حرف نمی‌زند، بنابراین ســـکوتی که در آن شـــرایط، به او دست می‌دهد، یاد قبرســـتان را در وی زنده می‌کند. بدین سبب این بار داوطلبانه از عمق خـــواب یا به قول خـــودش از واگن زیرزمینی، پیاده می‌شـــود. می‌خواهد دوباره به روی آب بیاید و دســـت و پا زدن خود را در گرداب آن تماشـــا بکند تا چاره‌ای اساسی برای درمانش بجوید. در حقیقت او محل آن نیمه ی گمشـــده را یافته است به عبارتی، درد را شـــناخته، برای همین دیگر نگرانی نرســـیدن به او را ندارد. آنچه که اکنون برایش، "وظیفه اجباری" در آمده اســـت، راه درمان اســـت. بدین خاطر این بار داوطلبانه به سطح خوابش می‌آید، تا مانند ناظمی شـــاهد اعمالش در خوابگردی بشـــود. در دنیـــای وارونه، جابجایی دنیای خواب و بیـــدارِ راوی با یکدیگر، جابجایی مفهـــوم مرگ و زندگـــی، را ایجاب می‌کند. با اَســـتناد بدان، عبارت "می خواستم همه دلبستگی‌های خودم را از زندگی ببرم"، چنین تعبیر می‌شود؛ می‌خواهد همه وابســـتگی‌هایش را از دنیای برزخی و یا خوابنمایی برکند. در رمـــان "بوف کور" نیـــز در مقطعی، راوی به عمد جلـــوی خود را، از دیدن لکاته یا نیمه کات شـــده اش، در خوابنمایـــی می‌گیرد و می‌گوید: نمی‌دانســـتم و نمی‌خواســـتم ببینم او آمده یا نـــه (صفحه ۶۲ متن۱ بوف کور، نشـــرهدایت). زیرا قبل از آن، کار مهم دیگری در سر دارد. کار مهم او، بیرون کشـــیدن رجاله با تشـــدید از یکی از سوراخ سنبه‌های ذهنش و شناسایی اوســـت. بدین طریق قادر به ریشـــه‌یابی ناهنجاری و همچنین کاهش شـــدت ترس روانش می‌شود. در این داستان نیز همانگونه که نقل شـــد، قبل از آنکه بخواهد دوباره دختـــر را ببیند، می‌خواهد کار مهمی که در ســـر دارد را به سرانجام برساند. برای همین در مقطعی، دختره به کلی از یادش می‌رود.

◇◇◇

ادامه متن ۱ صفحه ۱۰۹

دم در پاسبان آن‌جا خودش را در شنل سورمه‌ای پیچیده بود. خاموشی شگرفی در آن‌جا فرمانروایی داشت. من آهسته قدم می‌زدم. به سنگ قبرها، صلیب‌هایی که بالای آن‌ها گذاشـــته بودند، گل‌های مصنوعی گلدان ها و سبزه ها را که کنار یا روی قبرها بود خیره نگاه می‌کردم. اسم برخی از مرده ها را می‌خواندم. افسوس می‌خوردم، که چرا به جای آن‌ها نیســـتم، با خودم فکر می‌کردم: این‌ها چه قدر خوشـــبخت بوده اند!... به مرده‌هایی که از آن‌ها زیر خاک از هم پاشیده شده بود رشـــک می‌بردم. هیچ وقت یک احساس حسادتی به این اندازه در من پیدا نشده بود. به نظرم می‌آمد که مرگ یک خوشبختی و یک نعمتی است که به آسانی به کسی نمی‌دهند. درست نمی‌دانم چه قدر وقت گذشت. مات نگاه می‌کردم. دختره به کلی از یادم رفته بود، سرمای هوا را حس نمی‌کردم، مثل این بود که مرده ها به من نزدیک تر از زندگان هســـتند. زبان آن‌ها را بهتر می‌فهمیدم. برگشتم، نه، دیگر نمی‌خواستم آن دختره را ببینم، می‌خواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم، می‌خواســـتم نا امید بشـــوم و بمیرم. چه فکرهای مزخرفی برایم می‌آمد! شاید پرت می‌گویم.

پاسبان

پاسبان شنل ســـورمه‌ای در "زنده به گور"، همتای شـــاهدِ دور در "بوف کور" و ناظمِ "ســـه قطره خون" اســـت. روح پاسبان، ناظم و شاهدِ اعمال راوی از آن بالا اســـت. او حرکاتش را کنترل می‌کند و روایت را به جایی می‌کشـــاند که برای بهبودی‌اش لازم است کشـــیده شود. پس از مدت‌ها دوری از خوابـــی عمیق، به قدری فرو رفتـــن در خوابی ژرف برایش لذت بخش اســـت که دیگر می‌خواهد از خواب بلند نشود. در چنین لحظاتیست که خواننده می‌تواند درک کنـــد منظور وی از مردن، به خواب عمیق فرو رفتن و منظورش از مرگ، خوابی طولانی است. به قدری خوابش عمیق شده که قادر است رنگ به رویایش بپاشد و آنرا رنگی ببیند. از آنکه اظهار می‌دارد، می‌تواند نوشـــته‌های روی ســـنگ قبرها را بخواند، می‌توانیم به ژرفنای خوابش، پی ببریم. در عمق خواب، ضربان قلب کند می‌شود، برای همین فکر می‌کند مرده اســـت. چون احساس خوبی به او دست می‌دهد، مرگ را لذت بخش می‌انگارد و به مرده ها رشک می‌برد. در پایان داستان

وقتی می‌نویســد نفس کشیدن از یادش رفته بود، طعنه به فرو رفتن او به خوابی عمیق اســت. درک حس او از محتوای مطالب متن فوق، از جمله مواردیســت که خواننده را یاری می‌رســاند تــا راوی را در پایان حکایت مرده نینــگارد. در دنیای وارونه "بوف کور"، مفهوم "مرگ" به معنای "به خواب رفتن"، در جمله زیر آشــکار می‌شود، " پیرهایی هستند که با لبخند می‌میرند، مثل اینکه خواب به خواب می‌روند...(بوف کور، صفحه ۹۳ متن۲ ، نشر هدایت)".

پرت گویی

سنگ قبرها، صلیب بالای سنگ ها، گل‌های مصنوعی و سبزه ها، به نظر نقش‌های کف پوشیســت که زیر پایش فرش شــده است. وقتی راجع به ناامیدی و مردن می‌نویسد، آن وقت می‌گوید چه فکرهای مزخرفی برایش می‌آید و دارد پرت می‌گوید. با چنین قضاوتی به نظر می‌آید در هوشیاری، سخن گفتن از ناامیدی و مردن را مزخرف و پرت گویی می‌شمارد.

◇◇◇

صفحه ۱۱۰ متن ۱

چنــد روز بــود که با ورق فــال می‌گرفتم، نمی‌دانم چه طور شــده بود که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم، جدا فال می‌گرفتم، یعنی کار دیگری نداشــتم، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، می‌خواستم با آینده خودم قمار بزنم. نیت کردم که کلک خود را بکنم، خوب آمد. یک روز حساب کردم دیدم سه ساعت و نیم پشــت ســرهم با ورق فال می‌گرفتم. اول بر می‌زدم بعد روی میز یک ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشــت می‌چیدم، آن وقت روی ورق دومی که از پشــت بود یک ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشــت می‌گذاشتم، به همین ترتیب تا این که روی ورق ششــمی هم ورق از رو می‌آمد. بعد طوری می‌چیدم که یک خال ســیاه و یک خال ســرخ فاصله به فاصله روی هم قرار بگیرد به ترتیب: شــاه، بی بی، ســرباز، ده، نه و غیره. هر خانه که باز می‌شد ورق زیر آن را از رو می‌گذاشــتم، و اگر پنج خانه یا کمتر می‌شــد بهتر بود. بعد از آن باقی ورق ها را که در دســتم بود سه تا ســه تا روی هم می‌گذاشتم و اگر ورق مناسبی می‌آمــد روی خانه ها می‌چیدم، ولی از شــش خانه نباید بیش‌تر بشــود، تک خال‌ها را جداگانه بالای خانه می‌گذاشــتم، به طوری که اگر فال خوب می‌آمد

همه ورق‌های خانه‌های پایین مرتب روی یک‌های همرنگ خودشـــان گذاشته می‌شـــد. این فال را در بچگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را می‌گذرانیدم!

می خواستم با آینده خود قمار بزنم

مطالـــب متن فوق، از آن جهت مهم اســـت که، یکـــی از عادت‌هایش در کودکی، آشکار می‌شـــود. او در بچگی از تنهایی و بیکاری، با کارت‌هایی که رویش نقاشـــی شده، بازی می‌کرده اســـت. نقش‌های عجیب و رنگی شـــاه، بی بی و ســـرباز، ذهن او را به قدری به خود مجذوب کرده اســـت که گویی روح خود را به قشـــونی از ســـربازهای ورقی و شاه‌هایی که به ســـتون چسبیده اند می‌فروشـــد. آن نقش ها در ذهن کودک او، آن چنان تاثیرگـــذار بوده اند که انگار در خوابش نیز، فکر آن‌ها دســـت از ســـرش بر نمی‌داشـــتند. بدین خاطر برای فرار از آن کابوس ها، در همان دوران کودکـــی، لحظات اولیه خواب، پلک‌هایش را تـــا حدی که در توانش بود بـــالا می‌برد تا با راه یافتن نور به درونش، ترســـش از تاریکی و کابوس، کاســـته شود. زمانی که از کودکی اش می‌نویسد، اظهار می‌دارد که در آن دوران نیز خوشـــبخت نبوده و فردی حساس و خشن بوده است. از جمله دلایل بداخلاقی او، کابوس ها و بی خوابی‌های شـــبانه و همچنین جسم همیشه خسته‌اش، بوده است.

با آگاهـــی از آنکه نقش‌های ورق ها، از جمله دلایـــل ناهنجاری روانش بوده، بنابراین با شناســـایی آن در صدد اســـت، آینده را از آن خود سازد. وقتی می‌گویـــد فال گرفتم، خوب آمد، انگار پیـــش بینی خوب از آب در آمدنِ چنین رخدادی است.

◇◇◇

صفحه ۱۱۰ متن ۲

هفت هشـــت روز پیش در قهوه خانه نشســـته بودم. دو نفر رو به رویم تخته نرد بازی می‌کردند. یکی از آن‌ها به رفیقش که با صورت ســـرخ، ســـر کچل، سیگار را زیر ســـبیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافه احمقانه‌ای به او گوش می‌داد گفت: هرگز شده که من سر قمار ببرم، از ده مرتبه نه دفعه آن را می‌بازم. من به آن‌ها مات نگاه می‌کردم، چه می‌خواســـتم بگویم؟ نمی‌دانم. باری بعد آمدم و در کوچه ها بدون اراده می‌رفتم. چندین بار به فکرم رســـید که چشم‌هایم را ببندم

بروم جلو اتومبیل چرخ‌های آن از رویم بگذرد، اما مردن سـخت‌تی بود. بعد هم از کجا آسـوده می‌شدم؟ شـاید بازهم زنده می‌ماندم. این فکر است که مرا دیوانه می‌کند.

این فکر است که مرا دیوانه می‌کند

مطالب فوق از آن جهت مهم اسـت که در حال تماشـای رویای قهوه خانه و بـازی تخته نرد بر روی آینه، برای لحظه‌ای از حالت خوابنمایی، به در می‌آید. در لحظه هوشـیاری، تصویر خود را در آینه مانند شاهدی دور، تماشا می‌کند. از محتوای مطالب فوق، همچنین جزییات قیافه اش، آشکار می‌شود. او مردی سـیگاری، کچل و سبیلو است. دلیل آنکه قیافه‌اش را احمقانه توصیف می‌کند آنسـت که در خوابگردی همواره چشـم‌هایش نیمه باز و سرش به یک طرف بدنش خم شده است. وقتی مچ خود را در چنین حالتی می‌گیرد، از شدت تعجب مات می‌شـود و وقفه‌ای در تماشـای رویایش بوجود می‌آید. بنابراین از جواب دادن به رفیق رویایی خود باز می‌ماند و می‌گوید، "چه می‌خواسـتم بگویم؟". بدین گونه پرده خواب او عوض می‌شـود و این بار خود را در کوچه می‌بیند. به دیگر شـرح، پس از هوشیار شـدن، در را از پشت به روی خود می‌بندد. چنین لفظی در صفحه ۱۱۲ متن ۲ ، وصف شـده اسـت. علاوه بر آن، این دو متن نامبرده از جمله متون مشابه لیکن متفاوت هستند. وارد شدن به کوچه و محیط سـرباز، به معنای نزدیک شدن به هوشیاری کامل است. منتهی روح خوابگرد نیمـه کاره ماندن رویایش را، "بیرون آمدن بی اراده" تعبیر می‌کند. در "سـه قطره خون" نیز وارد شـدن به حیاط خانه به مفهوم نزدیک شـدن به سطح هوشیاری است.

با دیدن چنین سـر و وضعی از خود در آینه، و آگاه شدن از احوال ناهنجارش بـرای اولین بار، از شـدت ناراحتی، رویای رفتن به زیـر چرخ‌های اتومبیل را می‌بیند. از آنکـه می‌گوید اگر باز هم زنده بماند دیوانه می‌شـود، می‌توان به شـدت شکنجه‌ای که از دیدن خود در آن وضع دیده، پی برد. این اتفاق یعنی گرفتن مچ خود در خوابگردی در روایات "بوف کور" و "سـه قطره خون" نیز رخ می‌دهد.

سقف آسمانی

وقتی در خوابگردی هوشیار می‌شـود از رویایی که در حال تماشا روی آینه

بـــود باز می‌ماند و با رویایی دیگـــر به کوچه می‌رود . بدین خاطر در آمدن از محیط بســـته و وارد کوچه شدن، خود جای شکر دارد. زیرا رفتن به جایی که به جای ســـقف، بالای سرش آسمان اســـت، بیانگر گسترده شدن دید او، از احوالش ارزیابی می‌شـــود. از آنکه رویایش در "قهوه خانه" می‌گذرد، می‌توان گمان کرد، بخاطر احســـاس تشنگی، برای خود در لیوان آب ریخته و رویایی طبق آن بافته اســـت. کتاب‌هایی که روی میز اســـت، در رویایش به شکل تخته نرد تجلی می‌یابد (صفحه ۱۱۵ متن ۱) .

◇◇◇

ادامه متن ۲ صفحه ۱۱۰

بعـــد همین‌طور از چهار راه ها و جاده‌های شـــلوغ رد می‌شـــدم. در میان این گروهی که در آمد و شـــد بودند، صدای نعل اســـب گاری هـــا، ارابه ها، بوق اتومبیـــل، همهمه و جنجال تک و تنها بودم. مابیـــن چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکســـته‌ای نشســـته ام و در میان دریا گم شده ام. حس می‌کـــردم که مرا با افتضاح از جامعه آدم ها بیرون کرده اند، می‌دیدم که برای زندگی درســـت نشـــده بودم، با خود دلیل و برهان مـــی‌آوردم و گام‌های یک نواخت بر می‌داشتم،

گام‌های یک نواخت بر می‌داشتم

پس از مچ گیری خودش در خوابگردی، متوجه روان غیرعادی اش می‌شود. از چنیـــن شـــناختی می‌فهمد با ســـایر آدم ها فرق دارد. بـــرای همین حس می‌کند از جرگه آدم ها با افتضاح بیرون شـــده اســـت. صداهای نعل اسب و بوق اتومبیل، همان صدای تیک تاک ســـاعت اســـت که به گوش خوابگرد، صدایی دیگر تداعی می‌شـــود. بخاطر شدت ناراحتی اش به سطح هوشیاری وی افزوده می‌شـــود، برای همین خود را تنها می‌یابـــد. در رویایش بهترین جایی که می‌تواند وجود تنها و گمشده‌اش را جای بدهد، قایقیست که از موجِ غلت و ارتعاش فنر، بالا و پایین می‌رود. شکســـتگی قایق، حاکی از کهنگی و خرابی فنر تخت اســـت. در این قصه مانند رمان "بوف کور" و "ســـه قطره خون"، هرگاه خود را تک و تنها ببیند، مثبت ارزیابی می‌شـــود. در این حالت انگار مردمانی که در سر او می‌چرخند و او را به بازی شبانه وا می‌دارند، دست از سر او می‌کشند و او را در خواب رها می‌سازند.

باغ وحش

پـــس از رویای قهوه خانه و رفتن به جاده هـــا، گام‌های یکنواخت بر می‌دارد. آن نوع گام برداشـــتن، مانند آرامش قبل از طوفان می‌ماند. زیرا پس از آن، از ناراحتی آنکه انگار از جامعه آدم ها با افتضاح بیرون شـــده اســـت، مثل حیوان درنـــده، خود را به نرده‌های آهنین قفس در بندش می‌زند (صفحه ۱۱۵ متن ۱). در واقع متن نامبرده، آینه ی پاراگراف فوق اســـت. رد شـــدن از چهار راه ها و جاده‌های شلوغ، احســـاس به ستوه آمدن و از جا کنده شدن او را می‌رساند. چنین حالتی از راوی، با احســـاس جانور درنـــده‌ای که او نیز در قفس به تنگ آمده اســـت، برابری می‌کند. بنابراین این دو خاطره از آن‌هاییست که متفاوت لیکن مشابه است. چهار راه ها و جاده ها را، شلوغ می‌بیند زیرا هنگام راه رفتن وحشیانه، به وســـایلی که در اتاقش وجود دارد، بر می‌خورد. برای همین کلمه شـــلوغ به ذهنش راه می‌یابد. در آینه ی این خاطره، از تک تک وسایلی که در اتاق وجود دارد و به آن بر می‌خورد، نام برده است.

◇◇◇

ادامه متن ۲ صفحه ۱۱۰

پشـــت شیشه‌هایی که پرده نقاشی گذاشـــته بودند، می‌ایستادم مدتی خیره نگاه می‌کردم، افســـوس می‌خوردم که چرا نقاش نشـــدم، تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم می‌آمد. با خودم فکر می‌کردم می‌دیدم تنها می‌توانستم در نقاشی یـــک دلداری کوچکی برای خـــودم پیدا بکنم. یک نفر فراش پســـت از پهلویم می‌گذشـــت و از پشت شیشـــه عینک خودش عنوان کاغذی را نگاه می‌کرد، چه فکرهایی برایم آمد؟ نمی‌دانم گویا یاد پســـتچی ایران، یاد فراش پست منزلمان افتادم.

پرده نقاشی

از جمله شـــگردهای هدایت، ایجاد فضایی جهت انطباق سازی ذهن خواننده اســـت. بدین روش موفق می‌شود بطور غیرمســـتقیم، مخاطب را تفهیم سازد. زمانی که متوجه می‌شـــویم رویاهایش را مانند پرده نقاشـــی روی آینه تماشا می‌کنـــد، آنگاه پی می‌بریم، نام بردن از "پرده نقاشـــی" در متن فوق بی دلیل عنوان نمی‌شـــود. در آن شـــرایط، چون فضا، تار و محو است احساس می‌کند از پشت شیشـــه دارد پرده نقاشـــی را تماشـــا می‌کند. از آنکه می‌گوید پشت

شیشـــه‌هایی که پرده نقاشی گذاشته بودند، می‌ایســـتادم، متوجه می‌شویم در خوابنمایی تمام مدت جلوی آینه نمی‌ایستد (یا آینه کوچک را جلوی صورتش نگه نمی‌دارد) بلکه مدام در حال رفت و برگشـــت به طرف آینه اســـت. از آن مطلب همچنین در می‌یابیم، او فکرها یا رویاهای متفاوتی را روی آینه تماشـــا می‌کند. بنابراین تمام رویاها یا ماجراهای متفاوتی که شرح می‌دهد، همه شان در یک نوبت، صورت می‌گیرد. بدین خاطر احتمال آنکه تمام ماجرای "زنده به گور"، (گذشـــته از خاطراتی که در ذهنش مرور می‌کند)، در همان روز یکشنبه رخ بدهد، قوت می‌یابد.

در خوابنمایی، روایتگر شـــاهد آنست که در نقش فراش درآمده است. چون از همه آدم‌های خیالی که می‌بیند بیزار است برای همین از فراش با عنوان پست یاد می‌کند. وقتی برای بار اول به احوالش اشراف پیدا می‌کند، با وقفه‌ای که در رویایش می‌افتد می‌گوید، "چه می‌خواســـتم بگویم". در ادامه با پدیدار و ناپدید شـــدن صحنه‌های رویایی و آینه‌ای، شاهد حرکاتش در حال بازیگری، آن هم برای چند بار پی در پی، می‌شـــود. پس از آن دیگر، سوالات تحلیلی می‌کند و می‌گوید " چه فکرهایی برایم آمد؟ نمی‌دانم گویا یاد پستچی ایران، یاد فراش پست منزلمان افتادم".

◇◇◇

صفحه ۱۱۱ متن ۱

دیشب بود، چشم‌هایم را به هم فشار می‌دادم، خوابم نمی‌برد، افکار بریده بریده، پرده‌های شورانگیز جلو چشـــمم پیدا می‌شد. خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود. کابوس بود، نه خواب بودم و نه بیدار اما آن‌ها را می‌دیدم. تنم ســـســـت، خرد شـــده، ناخوش و ســـنگین، ســـرم درد می‌کرد. این کابوس‌های ترسناک از جلو چشـــمم رد می‌شد، عرق از تنم ســـرازیر بود. می‌دیدم بسته‌ای کاغذ در هوا باز می‌شد، ورق ورق پایین می‌ریخت، یک دسته سرباز می‌گذشت، صورت آن‌ها پیدا نبود. شـــب تاریک و جگر خراش پر شده بود از هیکل‌های ترسناک و خشمگین، وقتی که می‌خواســـتم چشـــم‌هایم را ببندم و خودم را تســـلیم مرگ بکنم، این تصویرهای شـــگفت انگیز پدیدار می‌شـــد. دایره‌ای آتشفشان که به دور خودش می‌چرخید، مرده‌ای که روی آب رودخانه شـــناور بود، چشم‌هایی که از هر طرف به من نگاه می‌کردند. حالا خوب به یادم می‌آید شـــکل‌های دیواته و خشمناک به من هجوم آور شده بودند. پیرمردی با چهره‌ای خون آلود به ستونی بسته شده

بود. به من نگاه می‌کرد، می‌خندید، دندان‌هایش برق می‌زد. خفاشـــی با بال‌های سرد خودش می‌زد به صورتم. روی ریسمان باریکی راه می‌رفتم، زیر آن گرداب بود، می‌لغزیدم، می‌خواستم فریاد بزنم، دستی روی شانه من گذاشته می‌شد، یک دســـت یخ زده گلویم را فشار می‌داد، به نظرم می‌آمد که قلبم می‌ایستاد. ناله ها، ناله‌های مشئومی که از ته تاریکی شب ها می‌آمد. صورت‌هایی که سایه بر آن‌ها پاک شـــده بود. آن‌ها خود به خود پدیدار می‌شدند و ناپدید می‌گشتند. در جلوی آن‌ها چه می‌توانســـتم بکنم؟ در عین حال آن‌ها خیلی نزدیک و خیلی دور بودند، آن‌ها را در خواب نمی‌دیدم چون هنوز خوابم نبرده بود.

تصویرهای شگفت انگیز

رویایی را به اجرا در آورده اســـت که در آن خود را به شـــکل و شمایل سرباز و احیانا بی بی و سایر کارت ها در آورده است. سر راوی شلوغ است زیرا کابوس ها و نقش‌های متفاوتی را، پـــرده به پرده، هم روی صحنه بازیگری می‌برد و همچنین روی آینه نقاشی، می‌کشـــد. چنان برداشتی از آنکه می‌گوید خود به خود پدیدار و ناپدید می‌شـــدند، احساس می‌شود. رویت حلقه آتشفشانی به دور خودش نشـــئت گرفته از احساسِ وجود در بندش است. در پرده ای، خفاشی با بال سردش به صورت او می‌زند. از این سیلی ها صورتش خونی می‌شود، وقتی در آینه خود را می‌بیند، یخشی از صورت خونینش از زیر صورت پیرمرد رویایی، پیدا است. دلیل تمایل به سیلی زدن به صورت و یا فشردن گلویش، بیزاری از خود بخاطر آگاهی از خوابگردی اش اســـت. انگار با زدن سیلی و فشردن گلو می‌خواهد خود را از حالت خوابگردی بیرون بکشد.

از این همه کابوس و ناله، خســـته است، آرزو دارد تا چشمان نیمه بازش بسته شـــوند و او تســـلیم خوابی عمیق شـــود. در متن فوق بصراحت اقرار می‌کند صحنه‌هایـــی که بریده بریده می‌بیند را نه در خواب می‌بیند و نه در بیداری. در اینجا از آنکه او یک خوابگرد است اطمینان حاصل می‌کنیم.

صورت‌هایی که سایه بر آن‌ها پاک شده بود

هنگام خوابگردی بیشـــتر مواقع، آینه را بر می‌دارد و رویاهایش را بر روی آن، با چشمانی نیمه باز رویت می‌کند. بخاطر انعکاس نور آینه، آن‌ها را تار و سایه وار می‌بیند. وقتی در همان لحظات، ســـطح هوشیاری اش ارتقا می‌یابد آنگاه، تصویر چهره اش، روی رویاهای ســـایه وارش، ظاهر می‌شود. بلافاصله دوباره

که به گرداب برزخ کشـــیده می‌شـــود، تصویر واقعی اش ناپدید می‌شود و بار دیگر ســـایه‌های رویایی نمودار می‌شـــوند. این حالت چندین بار تکرار می‌شود بدین خاطر با جابجایی تصاویر رویایی و واقعی در آن واحد بر روی آینه، آن‌ها مدام جلوی چشـــمش پدیدار و ناپدید می‌شوند. وقتی تصویر واقعی اش روی آینه پدیدار می‌شـــود، یا موقعی که ســـایه بر صورت پاک می‌شـــود، احساس می‌کند تصویر خیلی به او نزدیک اســـت ، زمانی که تصویر واقعی اش ناپدید می‌شـــود یا موقعی که صورتش بر سایه پاک می‌شود، احساس می‌کند تصاویر رویایی خیلی از او دور اســـت. در رمان "بوف کور" و "زنده به گور" زمانی که تصویر به او نزدیک اســـت یعنی زمان بازیگـــری، می‌گوید تصاویر را از جلوی آینه یا شیشه می‌بیند. هنگامی که تصاویر دور به نظر بیایند، یعنی زمانِ نقاشی، می‌نویسد آن‌ها را از پشت شیشه می‌بیند.

◇◇◇

صفحه ۱۱۲ متن ۱

نمی‌دانم همه را منتر کرده ام، خودم منتر شـــده ام ولی یک فکر اســـت که دارد مرا دیوانه می‌کند، نمی‌توانم جلو لبخند خودم را بگیرم. گاهی خنده بیخ گلویم را می‌گیرد. آخرش هیچ کس نفهمید ناخوشی من چیست، همه گول خوردند! یک هفته اســـت که خودم را به ناخوشـــی زده ام با ناخوشی غریبی گرفته ام. خواهی نخواهی سیگار را برداشـــتم آتش زدم، چرا سیگار می‌کشم؟ خودم هم نمی‌دانم. دو انگشت دست چپ را که بالای آن سیگار است به لب می‌گذارم. دود آن را در هوا فوت می‌کنم، این هم یک ناخوشی است!

یک فکر است که مرا دیوانه می‌کند

وقتی در خوابنمایی می‌خندد، دگر نیمه احساس می‌کند خنده بیخ گلویش گیر کرده اســـت. آن طور که می‌گوید ناخوشی غریبش، خودش را به ناخوشی زدن است. می‌خواهد خودش را به ناخوشـــی بزند تا آدم‌های وهمی، گول بخورند. بدیـــن گونه زمانی که به ســـراغش می‌آیند او را ناخوش ببینند و دمشـــان را بگذارند رو کولشـــان و بروند. اگر ســـیگار کشیدنش را در آینه می‌بیند و وصف می‌کند، آنگاه با دو انگشت دست راست، سیگار را به لبش می‌برد. دست راست یا چپ در دنیای آینه‌ای برعکس دیده می‌شود.

صفحه ۱۱۲ متن ۲

حالا که به آن فکر می‌کنم تنم می‌لرزد، یک دفعه بود، شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شـــکنجه می‌دادم، می‌خواستم ناخوش بشوم. چند روز بود هوا ســـرد شده بود، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم، پنجره حمام را باز گذاشـــتم، حالا که به یادم می‌افتد چندشم می‌شود، نفسم پس رفت، پشت و سینه ام درد گرفت، با خودم گفتم دیگر کار تمام است. فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بســـتری می‌شوم، بر شـــدت آن می‌افزایم بعد هم کلک خود را می‌کنم. فردا صبحش که بیدار شـــدم، کم‌ترین احساس سرما خوردگی در خودم نکردم. دوباره رخت‌های خودم را کم کردم، هوا که تاریک شـــد در را از پشـــت بســـتم، چراغ را خاموش کردم، پنجره اتاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم. باد ســـرد می‌وزید. به شـــدت می‌لرزیدم، صدای دندان‌هایم که به هم می‌خورد می‌شـــنیدم، به بیرون نگاه می‌کردم، مردمی که در آمد و شـــد بودند، سایه‌های سیاه آن‌ها، اتومبیل ها که می‌گذشتند از بالای طبقه ششم عمارت کوچک شده بودند. تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و به خودم می‌پیچیدم، همان وقت این فکر برایم آمد که دیوانه شـــده ام. به خودم می‌خندیدم، به زندگانی می‌خندیدم. می‌دانســـتم که در این بازیگر خانه بزرگ دنیا هر کســـی یک جور بازی می‌کند تا هنگام مرگش برســـد. مـــن هم این بازی را پیش گرفتـــه بودم چون گمان می‌کردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد. لب‌هایم خشک شده، سرما تنم را می‌سوزانید، باز هم فایده نکرد، خودم را گرم کردم، عرق می‌ریختم، یک مرتبه لخت می‌شدم، شب تا صبح روی رختخواب افتادم و می‌لرزیدم، هیچ خوابم نبرد. کمی ســـرماخوردگی پیدا کردم ولی به محض این کـــه یک چرت می‌خوابیدم ناخوشی به کلی از بین می‌رفت. دیدم این هم سودی نکرد، سه روز بود که چیز نمی‌خوردم و شب ها مرتبا لخت می‌شدم جلو پنجره می‌نشستم، خودم را خسته می‌کردم، شب تا صبح با شـــکم تهی در کوچه‌های پاریس دویدم، خسته شدم رفتم روی پله ســـرد و نمناک در کوچه تاریکی نشستم. نصف شب گذشته بود، یک نفر کارگر مســـت پیل پیلی می‌خورد از جلوم رد شـــد، جلو روشنایی محو و مرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف می‌زدند و می‌گذشتند. بعد بلند شـــدم و به راه افتادم، روی نیمکت خیابـــان ها بیچاره‌های بی خانمان خوابیده بودند.

در را از پشت بستم

زمانی در از پشت بسته می‌شود که خود را پشت در تصور کنیم. وقتی راوی از اتاق نرد بیرون می‌آید و به کوچه می‌رود، درِ اوهام را از پشت می‌بندد. با این کار انگار از افتادن آلیس به عمق چاه سرزمین عجایب جلوگیری می‌کند. در را می‌بندد تا اوهام بیشتری وارد اتاق ذهنش نشود و بتواند در همان سطح، هوشیاری اش را بدست بیاورد و مانند پاسبانی شاهد اعمالش شود. برای همین سایبان چشمانش را بالا می‌کشد و پنجره را باز می‌کند. دنیایی که به رویش باز می‌شود را به صحنه تئاتر شبیه می‌بیند و خود را بازیگر آن صحنه آینه‌ای. این فکر که همه آدم ها در زندگی شان، بازیگر نقش خود هستند، به او دلداری می‌دهد.

زیر سایه چراغ گاز

زیر سایه محو و مرموز چراغ گاز، راوی به ایفای نقش‌های گوناگونی می‌پردازد. مرد مستی که پیل پیلی می‌خورد، زن و مردی که با یکدیگر حرف می‌زنند و بیچاره‌های بی خانمانی که روی نیمکت‌های خیابان ها خوابیده‌اند، از جمله نقش‌هاییست که در آن شب بازی کرده است. در متون بعدی از عناصری نام می‌برد که در متن فوق تداعی‌گر مردمانی هستند که از طبقه ششم عمارت کوچک دیده می‌شوند (صفحه ۱۲۱ متن ۴). در حقیقت آن‌ها نوشته‌های روزنامه‌هاییست که بالای گنجه، بطور نامنظم گذاشته شده‌اند. علاوه بر آن در دیگر متن از چمدان‌هایی که گوشه‌ای از اتاق گذاشته شده است نیز می‌نویسد (صفحه ۱۱۵ متن ۱). در خواب و بیداری سایه همه چیز را بزرگنمایی می‌کند و به رویا می‌برد، بدین خاطر می‌انگارد چمدان‌ها ماشین‌هایی هستند که از بالای طبقه ششم کوچک به نظر می‌آیند. وقتی در خوابنمایی به خود می‌آید همواره خود را در محیط سرباز و کوچه می‌بیند. پس از افزایش هوشیاری‌اش، اجازه ورود اوهام بیشتری را به ذهنش نمی‌دهد. در این حالت گویی درِ اوهام را به روی خود از پشت می‌بندد و آن‌ها را مانند زباله به کوچه‌ها می‌ریزد. مردمان بی‌خانمانی که در کوچه روی نیمکت‌ها خوابیده‌اند، همان افکار اوهامی اوست که اجازه ورود به خانه ذهنش را نیافته‌اند و مانند بی‌خانمان‌ها توی کوچه ولو شده‌اند.

وقتی در رویای قهوه خانـــه (صفحه ۱۱۰ متن ۲)، به خود می‌آید آن‌جا نیز ادامـــه رویایش را در کوچه دنبال می‌کند. چـــون در آن‌جا و متن فوق، هر دو در حالت دیدن رویا روی آینه، هوشـــیار می‌شـــوند و با رفتن به کوچه و خیابان، درِ اوهام را از پشـــت ســـر می‌بندند، از جمله متن‌های مشابه لیکن متفاوت ارزیابی می‌شوند.

سایه حیوانی

در قبـــل از دو مرغ ســـیاهی ســـخن گفته بود که انگار بـــا یکدیگر حرف می‌زدند. اکنون آن دو مرغ را در جلد انسان می‌بیند. خوابگردی راوی بیشتر مواقع در شـــب صورت می‌گیرد. شـــب هنگام انعکاس نورهای ضعیفی که بر اثر تابیدن ماه، آینه و یا ســـایر سطوح صیقلی تابیده می‌شود، بستر ایجاد ســـایه را فراهم می‌سازد. در آن شرایط روایتگر، ســـایه خمیده و یا چمباله وجودش را به شـــکل حیوان می‌بیند. دلیل گرایش راویان خوابگردِ هدایت به دیدن حیوان، در مقدمه کتابِ حاضر، تحت عنوان "ســـایه حیوانی" بیان شده است.

پایان قصه

متن فوق پایان داســـتان "زنده به گور" محسوب می‌شود. در نهایت او قادر شـــده درِ ذهنش را بر روی افکاری که او را از جـــا بلند می‌کند و به بازی شبانه وا می‌دارد، از پشت ببندد و سایه‌اش را صاف و انسانی کند. از کندی ضربان قلبش نیـــز می‌توان دریافت که به خواب عمیقی فرو رفته اســـت. خواب عمیق موجب شـــده تا نفس‌هایش بلند و طولانی شود، برای همین در آخر داستان می‌نویسد نفس کشیدن یادش رفته است.

خاطراتی که تا بدین جا شـــخصیت اول تعریف کرده، بیشـــتر خاطراتی از جنس رویا بوده که بر روی پرده‌ای آینه‌ای، آن را نقاشـــی کرده است. بدین جهت، به او احســـاس نقاش بودن دست می‌دهد. در این شرایط انگار آن‌ها را از پشت آینه، تماشا می‌کند. در ادامه همان خاطرات منتهی این بار بیشتر از جلوی آینه، به تصویر کشیده می‌شوند. در این حالت، تصاویر واقعی خود را منتهی در حال اجـــرای خوابنامه‌هایش در آینه می‌بیند. بدین خاطر به او احساس بازیگر دست می‌دهد.

صفحه ۱۱۳ متن ۱ و ۲
آخرش از روی ناتوانی بستری شـــدم، ولی ناخوش نبودم. در ضمن دوستانم به دیدنم می‌آمدند. جلو آن‌ها خودم را می‌لرزانیدم، چنان ســیمای ناخوش به خودم می‌گرفتم که آن‌ها دلشـــان به حال من می‌ســـوخت. گمان می‌کردند که فـــردا دیگر خواهم مرد. می‌گفتم قلبم می‌گیـــرد، وقتی که از اتاق بیرون می‌رفتم به ریش آن‌ها می‌خندیدم. با خودم می‌گفتم شـــاید در دنیا تنها یک کار از من بر می‌آید: می‌بایســـتی بازیگر تئاتر شده باشم!...
چه طور بازی ناخوشـــی را جلوی دوستانم که به دیدنم می‌آمدند، جلو دکترها در آوردم! همه باور کرده بودند که راســـتی ناخوشـــم. هر چه می‌پرســـیدند می‌گفتـــم: قلبم می‌گیرد. چون فقط مرگ ناگهانی را می‌شـــد به خفقان قلب نسبت داد وگرنه سینه درد جزیی یک مرتبه نمی‌کشت.

بازیگر تئاتر

همان گونه که یاد شـــد، بستری شدن در سه روایت نامبرده، مثبت ارزیابی می‌شـــود و بیانگر پیشـــرفت بهبودی آنان اســـت. پس از بـــه خود آمدن، آگاهانه رویاهایش را به ســـمتی می‌برد که می‌خواهد از شر آدم‌های خیالی و خوابگـــردی خلاص شـــود. برای همین خود را به ناخوشـــی می‌زند تا از تختخواب بلند نشـــود و خوابگردی نکند. بنابراین بـــا آدم‌های رویایی، در همان بســـترش به صحبت می‌نشـــیند. از محتوای متن متوجه می‌شویم در نقـــش دکتر نیـــز در آمده اســـت. در جایی از روایـــت از لباس‌هایی که به دیوار یا چوب رختی آویزان اســـت می‌نویســـد، به نظر می‌آید در آن حالت ســـعی می‌کند خود را به شکل و شـــمایل آدم‌های رویاهایش در بیاورد. با اشـــراف به احوالِ بازیگریش، از این وضعیـــت خنده‌اش می‌گیرد. علاوه بر آن نقـــش آفرینیِ اش را تمرینی برای بازیگـــری می‌انگارد، چون به خوبی از عهـــده اینکار بر می‌آیـــد بنابراین حس می‌کند می‌بایســـت بازیگر تئاتر می‌شد. در متون قبلی، تمایلش را به نقاشی کردن، ابراز کرده بود. از چنین خواسته‌هایی، یعنی بازیگر و نقاش شدن، متوجه می‌شویم ماجرا را از جلوی آینه می‌بیند یا از پشت آینه.

صفحه ۱۱۳ متن ۳

ایـــن یک معجزه بود وقتی که فکر می‌کنم حالت غریبی به من دســـت می‌دهد. هفت روز بود که خودم را شکنجه می‌دادم، اگر به اصول و پافشاری رفقا چایی از صاحب خانه می‌خواســـتم و می‌خوردم حالم سرجا می‌آمد. ترسناک بود، ناخوشی به کلی رفع می‌شد. چه قدر میل داشتم نانی که برای چایی گذاشته بودند بخورم اما نمی‌خوردم. هر شـــب با خودم می‌گفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم. می‌رفتم کاشه‌هایی که در آن گرد تریاک پر کرده بودند می‌آوردم. میز کوچک پهلوی تختخوابم می‌گذاشـــتم تا وقتی که خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانســـتم از جا تکان بخورم آن‌ها را در بیاورم و بخورم. بدبختانه ناخوشی نمی‌آمد و نمی‌خواست بیاید، یک بار که جلو یک نفر از دوستانم ناگزیر شـــدم یک تکه نان کوچک را با چایی بخورم حس کردم که حالم خوب شـــد به کلی خوب شـــد. از خودم ترسیدم از جان ســـختی خودم ترسیدم، هولناک بود، باورنکردنی نیست. این‌ها را که می‌نویسم حواسم سرجایش است، پرت نمی‌گویم خوب یادم است.

حواسم سرجایش است پرت نمی‌گویم

از محتوای متن معلوم اســـت راوی همچنان در خیال آنست تا رفقای خیالی را گول بزند. انگار از آن‌ها رودربایستی دارد زیرا بعد از اعلام ناخوشی اش، وقتی دوبـــاره او را زنده می‌بینند، مجبور می‌شـــود در هر رویا، مدام بگوید که رویین تن شده است.

در قبل، از اســـم ترانه "سیلوی من کجاست"، متوجه شدیم نه تنها نمی‌خواهد صدایش خاموش بشـــود و بمیرد بلکه تازه فهمیده که گمشده‌ای دارد و باید به دنبالش بگردد. از جمله محرک‌هایی که روایتگر را، به بلند شـــدن از تختخواب و خوابگردی وا می‌دارد، احســـاس تشنگی و گرسنگی و دستشویی رفتن است. منتهـــی اکنون می‌تواند تا حدی جلوی خوابگردی اش را بگیرد. برای همین با وجودی که در خواب احســـاس گرسنگی می‌کند اما از جا بر نمی‌خیزد. در این حالت می‌پندارد شـــکنجه می‌بیند. لیکن با وجود حساب بردن از صاحب خانه یعنی راوی شاهد، با تانی و اجازه‌اش چایی (آب) برای خود ریخته است. دلش نونی هم می‌خواهد تا با چایی بخورد و گرســـنگی اش رفع شود منتهی باز هم قوه‌ای او را از اینکار باز می‌دارد.

صفحه ۱۱۴ متن ۱و۲

این چه قوه‌ای بود که در من پیدا شـــده بود؟ دیدم هیچ کدام از این کارها سودی نکرد، باید جدی ناخوش بشـــوم. آری زهر کشنده آن‌جا در کیفم است، زهر فوری، یادم می‌آید آن روز بارانی که به دروغ و دونگ هزار زحمت آن را به اسم عکاسی خریدم، اسم و آدرس دروغی داده بودم. سیانور دوپتاسیوم که در کتاب طبی خوانده بودم و نشـــانی‌های آن را می‌دانستم: تشنج، تنگ نفس، جان کندن در صورتی که شکم ناشـــتا باشد، بیســـت گرم آن فورا یا در دو دقیقه می‌کشد. برای این که در نزدیکی هوا خراب نشـــود آن را در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را یک قشر از موم گرفته بودم و در شیشه در بست بلوری گذاشته بودم. مقدار آن صد گرم بود و آن را مانند جواهر گران بهایی با خودم داشتم. اما خوش بختانه چیز بهتر از آن گیر آوردم. تریاک قاچاق، آن هم در پاریس! تریاک که مدت ها بود در جستجویش بودم، به طور اتفاق به چنگ آوردم. خوانده بودم که طرز مردن با تریاک به مراتب گواراتر و بهتر از زهر اولی است. حالا می‌خواستم خودم را جدا ناخوش بکنم و بعد تریاک بخورم.

ســـیانور دو پتاســـیوم را باز کردم، از کنار گلوله تخم مرغـــی آن به اندازه دو گرم تراشیدم، در کاشه خالی گذاشتم: با چسب لبه آن را چسبانیدم و خوردم. نیم ساعتی گذشـــت، هیچ حس نکردم، روی کاشه که به آن آلود شده بود شورمزه بود. دوباره آن را برداشـــتم. این دفعه به اندازه پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرو دادم رفتم، در رختخواب خوابیدم، همچون خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم!

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه می‌کند، نه هیچ حس نکردم، زهر کشـــنده به من کارگر نشد! حالا هم زنده هستم، زهر هم آن‌جا در کیفم افتاده. من توی رختخواب نفســـم پس می‌رود، اما این در اثر آن دوا نیست. من رویین تن شده ام، رویین تن که در افسانه ها نوشته اند. باور کردنی نیست اما باید بروم، بیهوده است، زندگانیم وازده شـــده، بی خود، بی مصرف، باید هر چه زودتر کلک را کند و رفت. این دفعه شوخی نیست، هر چه فکر می‌کنم هیچ چیز مرا به زندگی وابستگی نمی‌دهد، هیچ چیز و هیچ کس...

این در اثر دوا نیست

زهر کشـــنده و ماده‌ای که در قلع شکلاتی پیچیده شده نه تریاک است و نه آن

چیزی که او می‌گوید سیانور دو پتاسیوم. بلکه آن دارو و یا گیاهی دارویی است که لای زرورقی پیچیده شده و در ظرف شیشه‌ای، گذاشته شده است[۱]. بخاطر آنکه از بوی آن خوشش می‌آید، آن را شیشه اودوکلن می‌انگارد. نحوه بیان گیر آوردن تریاک، خود حاکی از افکار خیالی راوی است. در حقیقت علامت تعجبی که در عبارت " تریاک قاچاق، آن هم در پاریس!" ، دیده می‌شود، از جمله غلو و حرکاتیست که نویسنده اثر با زبان بی‌زبانی با خواننده سخن می‌گوید و او را از رویابافی راوی اش آگاه می‌سازد. در شروع داستان (صفحه ۱۰۷ متن ۱)، در رختخوابش از پس رفتن نفسش می‌گوید، در متن فوق نیز همان را تکرار می‌کند.

◇◇◇

صفحه ۱۱۵ متن ۱

یادم می‌آید پس پریروز بود دیوانه وار در اتاق خودم قدم می‌زدم، از این سو به آن سو می‌رفتم. رختهایی که به دیوار آویخته، ظرف روشویی، آینه در گنجه، عکسی که به دیوار است، رختخواب، میز میان اتاق، کتاب‌هایی که روی آن افتاده، صندلی ها، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده، چمدان‌های گوشه اتاق پی در پی از جلو چشمم می‌گذشتند. اما من آن‌ها را نمی‌دیدم، یا دقت نمی‌کردم، به چه فکر می‌کردم؟ نمی‌دانم بی خود گام بر می‌داشتم، یک باره به خودم آمدم، این راه رفتن وحشیانه را یک جایی دیده بودم و فکر مرا به سوی خود کشیده بود. نمی‌دانست کجا، به یادم افتاد، در باغ وحش برلین اولین بار بود که جانوران درنده را دیدم، آن‌هایی که در قفس خودشان بیدار بودند، همین‌طور راه می‌رفتند، درست همین طو.ر در آن موقع من هم مانند این‌جانوران شده بودم، شاید مثل آن‌ها هم فکر می‌کردم، در خودم حس کردم که مانند آن‌ها هستم، این راه رفتن بدون اراده، چرخیدن به دور خودم، به دیوار که بر می‌خوردم طبیعتا حس می‌کردم که مانع است برمی گشتم. آن‌جانوران هم همین کار را می‌کنند...

یک باره به خود آمدم

عباراتی نظیر، به چه فکر می‌کردم، چه می‌خواستم بگویم؟ نمی‌دانم، چه فکرهایی برام پیش می‌آمد؟ زمانی از دهان راوی بیرون می‌آید که در خوابگردی

۱. داروخانه‌ها دارها، در قدیم قرص‌ها را لای لفاف کاغذی می‌پیچیدند و به مشتری می‌دادند.

تا حدی هوشیار می‌شود و وقفه‌ای در رویایش پیش می‌آید. از دیگر عباراتی که هوشـــیاری او را در خوابنمایی می‌رساند بیان عبارت "بدون اراده" است. در متن فوق نیز آن‌جا که از راه رفتن بدون اراده می‌نویسد، لحظه ایست که هوشیار شده اســـت. در حقیقت او هنگام اجرای رویای رفتـــن به باغ وحش و دیدن حیوانات وحشـــی، هوشیار شده اســـت. در این رویا، همان گونه که اقرار می‌کند، خود را حیوانـــی درنده تصور می‌کند. در واقع بـــه اجرای خاطره روزی که به باغ وحش رفته و حیوان درنده‌ای، که در قفسِ محبوس خود آرام نداشته است، می‌پردازد.

◇◇◇

صفحه ۱۱۵ متن ۲

نمی‌دانم چه می‌نویسم. تیک و تاک ساعت همین‌طور بغل گوشم صدا می‌دهد می‌خواهم آن را بـــردارم از پنجره پرت بکنم بیرون، این صدای هولناک که گذشتن زمان را در کله‌ام با چکش می‌کوبد!

متن کوتاه

متن‌های کوتاه داســـتان‌های هدایت، حاوی مطلب مهم است. برای همین می‌بایســـت به محتوای آن توجه نمود. مطلب مهم متن فوق گوشـــزد به خواننده در مورد نحوه حس کردن صداها، در سر راوی است. تشبیه صدای تیک تاک ســـاعت به صدای چکش، الگویی می‌شود تا خواننده به پشتوانه آن سایر عناصر تشبیهی را حدس بزند.

◇◇◇

صفحه ۱۱۵ متن ۳

یک هفته بود که خودم را آماده مرگ می‌کردم، هر چه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رخت‌های چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایم را وارســـی می‌کنند چیز چرک نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم، تا وقتی که مرا از رختخواب بیرون می‌کشـــند و دکتر می‌آید معاینه بکند شیک بوده باشم. شیشـــه اودوکلنی را برداشـــتم. در رختخوابم پاشیدم که خوشبو بشـــود. ولی از آن‌جایی که هیچ یک از کارهایم مانند دیگران نبود این دفعه هم باز مطمئن نبودم، از جان ســـختی خود می‌ترسیدم، مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آســـانی به کسی نمی‌دهند، می‌دانستم که به این مفتی کسی نمی‌میرد...

به این مفتی کسی نمی‌میرد

در متون قبلی دریافتیم، شیشـــه دوایی که از بوی آن خوشش می‌آید را شیشه اودوکلن می‌انگارد. اکنون همان شیشه را در حالت بازیگری، به دست می‌گیرد و روی رختخوابش می‌چرخاند و به خیالش اودوکلنی می‌پاشاند.

چشم به راه

راوی همچنان در حال فریب آدم‌های خیالی‌اش است. دلیلی که برای پوشیدن رخت‌هـــای نو عنوان می‌کند، بهانه‌ای بیش نیســـت. در حقیقت او برای دیدن آنیمای خویش، خود را می‌آراید. در شـــروع داستان از ریش زدنش نوشته بود و در متن فوق همچنین از پوشیدن رخت‌های نو اش، مطلع می‌شویم. او می‌داند در اعماق خواب گوارایی که بزودی نصیبش می‌شود، چشم به راهی، منتظر او نشسته است. بدین خاطر خود را می‌آراید تا پس از مدت ها دوری، در خورِ آن نیمه گمشده‌اش باشد.

◇◇◇

صفحه ۱۱۵ متن ۴

عکس خویشان خودم را در آوردم نگاه کردم، هر کدام از آن‌ها مطابق مشاهدات خودم پیش چشـــمم مجسم شـــدند. آن‌ها را دوست داشـــتم و دوست نداشتم، می‌خواستم ببینم و نمی‌خواستم، نه یادگارهای آن‌جا زیاد جلو چشمم روشن بود، عکس ها را پاره کردم، دلبســـتگی نداشتم. خودم را قضاوت کردم دیدم، یک آدم مهربانی نبوده ام. من ســـخت، خشن و بیزار درست شده ام، شاید این طور نبودم تا اندازه‌ای هم زندگی و روزگار مرا این طورکرد، از مرگ هم هیچ نمی‌ترســـیدم. برعکس یک ناخوشی، یک دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود که به سوی مغناطیس مرگ کشیده می‌شدم. این هم تازگی ندارد، یک حکایتی به یادم افتاد. مال پنج شش سال پیش است: در تهران یک روز صبح زود رفتم در خیابان شاه آباد از عطاری تریاک بخرم، اسکناس سه تومانی را جلو او گذاشتم گفتم: دو قران تریاک. او با ریش حنا بسته و عرق چینی که روی سرش بود صلوات می‌فرستاد. زیر چشمی بهم نگاه کرد مثل چیزی که قیافه شناس بود یا فکر مرا خوانند گفت: پول خرد نداریم. دو قرانی در آوردم دادم گفت: نه اصلا نمی‌فروشیم. علت آن را پرســـیدم جواب داد: شما جوان و جاهل هستید خدای ناکرده یک وقت به سرتان بزند تریاک رامی خورید. من هم اصرار تکردم.

قیافه شناس

هدف نویســنده اثر از نگارش خاطره فوق، آشــکار کردن سن راوی است. اگر پنج شش سال پیش جوان بوده است بنابراین امروز نیز سال‌های آخر جوانی را طی می‌کند. علاوه بر آن بار دیگر روحیه وی زیر ذره بین رفته است. خوابگرد ها معمولا آدم‌های ســخت گیر، ترسو، زود جوش و بداخلاق هستند. عکس خویشان را از ذهنش در می‌آورد و قضاوت می‌کند. آن عکس‌های خیالی، تمام عکس خودش هستند.

◇◇◇

صفحه ۱۱۶ متن ۲

نه کســی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی ها هست. در خمیره و در نهاد آن‌ها اســت. آری سرنوشــت هر کسی روی پیشــانیش نوشته شده، خودکشی هم با بعضی ها زاییده شده. من همیشه زندگانی را به مسخره گرفتم، دنیا، مردم همه‌اش به چشــمم یک بازیچه، یک ننگ، یک چیز پوچ و بی معنی. اســت می‌خواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم، ولی چون در نزد همه مردم خودکشی یک کار عجیب و غریبی است می‌خواستم خودم را ناخوش سخت بکنم، مردنی و ناتوان بشوم و بعد از آنکه چشم و گوش همه پر شد تریاک بخورم تا بگویند: ناخوش شد و مرد.

سرنوشت هر کسی روی پیشانیش نوشته

معنای خودکشی در این داستان به مفهوم خود را به خواب زدن است. بنابراین مطالب فوق با توجه به چنین مفهومی، می‌بایســت تفسیر شود. از مطالب فوق در مورد آنکه خود را به ناخوشی می‌زند، مطمئن می‌شویم.

◇◇◇

صفحه ۱۱۶ متن ۱

در رختخوابم یادداشــت می‌کنم، سه بعد از ظهر اســت. دو نفر به دیدنم آمدند، حالا رفتند، تنها ماندم. ســرم گیج می‌رود، تنم راحت و آسوده است، در معده ام یک فنجان شیر و چایی است. تنم شل، سست و گرمای ناخوشی دارد. یک ساز قشنگی در صفحه گرامافون شنیده بودم یادم آمد می‌خواهم آن را به سوت بزنم نمی‌توانم کاش آن صفحه را دوباره می‌شــنیدم الان نه از زندگی خوشم می‌اید و نه بدم می‌آید. زنــده ام بدون اراده بدون میل یک نیروی فوق العاده‌ای مرا نگه

داشته در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده ام اگر مرده بودم مرا می‌بردند در مسجد پاریس به دست عرب‌های بی پیر می‌افتادم دوباره می‌مردم از ریخت آن‌ها بیزارم در هر صورت به حال من فرقی نمی‌کرد پس از انکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یک سان بود آسوده شده بودم تنها منزلمان گریه و شیون می‌کردند. عکس مرا می‌آوردند برایم زبان می‌گرفتند از این کثافت کاری ها که معمول است. همه این‌ها به نظرم احمقانه و پوچ می‌آید لابد چند نفر از من تعریف زیادی می‌کردند چند نفر تکذیب می‌کردند اما بالاخره فراموش می‌شدم من اصلا خودخواه و نچسب هستم.

خودخواه و نچسب

وقتی می‌گوید "الان نه از زندگی خوشم می‌اید و نه بدم می‌آید"، مصادف شده با آنکه می‌گوید تنها شده است. پس از تنها شدن، می‌خواهد آهنگی را سوت بزند، معلوم است از تنهایی و خوابی که نصیبش شده، لذت می‌برد.

◇◇◇

صفحه ۱۱۶ متن ۲

هر چه فکر می‌کنم، ادامه دادن به این زندگی بیهوده است. من یک میکرب جامعه شده ام، یک وجود زیان آور، سربار دیگران. گاهی دیوانگی ام گل می‌کند، می‌خواهم بروم دور خیلی دور، یک جایی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم، می‌خواهم از خود بگریزم بروم خیلی دور، مثلا بروم در سیبریه، در خانه‌های چوبین زیر درخت‌های کاج، آسمان خاکستری، برف، برف انبوه، میان موجیک ها، بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم. یا مثلا بروم به هندوستان، زیر خورشید تابان، جنگل‌های سر به هم کشیده، مابین مردمان عجیب و غریب، یک جایی بروم که کسی مرا نشناسد، کسی زبان من را نداند، می‌خواهم همه چیز را در خود حس بکنم. اما می‌بینم برای این کار درست نشده ام، نه من لش و تنبل هستم. اشتباهی به دنیا آمده ام، مثل چوب دو سر گهی، از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده. از همه نقشه‌های خودم چشم پوشیدم، از عشق، از شوق، از همه چیز کناره گرفتم. دیگر در جرگه مرده ها به شمار می‌آیم.

گل کردن دیوانگی

در متون قبل ابتدا از آمدن یک فکر در سرش می‌گفت. در دیگر متون آن فکر را، دیوانه انگاشتن خود بیان کرد. در متن فوق نیز از گل کردن

دیوانگی‌اش ســخن می‌گوید. چنین روندی، نوید بهبودی او را می‌رساند. وقتی می‌گوید دیگر در جرگه مرده ها به شــمار می‌آیم می‌بایســت برای راوی خوشحال باشــیم. از آنکه می‌خواهد همه چیز را در خود حس بکند، بوی امیدواری به مشام می‌رسد.

موجیک

از جاهــای ضد و نقیضی کــه می‌خواهد برود، بیهودگی افکارش آشــکار می‌شــود. درحقیقت افکارش از مشــاهدات بزرگنمایی شــده‌اش، نشأت می‌گیرد. بنابراین جایی که مایل اســت برود، بر روی تختخوابیســت که فنرهایش کهنه و ملافه تشــکش نیز ســفید مانند برف است. بواقع خانه چوبیــن، تختخوابش اســت و برف انبوه، کنایه از ســفید رنگی ملافه‌اش اســت. سردی ملافه، حس سیبریه را زنده می‌کند. موجیک ها احیانا همان حس موجیست که در او، بر اثر بالا پایین شدن فنرهای کهنه تختخوابش، برانگیخته می‌شود. خورشید تابان، چراغ برقی است که وسط سقف اتاقش آویخته اســت (ادامه متن ۱ص۱۰۷). بر اثر گرمای روشنایی آن، احساس گرما و یاد هندوستان، بر تنش می‌نشیند. وقتی لحاف را بر سرش می‌کشد، احیانا آســمان برایش خاکســتری می‌آید. در داستان "سه قطره خون" در حالت خوابنمایی، ســایه قامت خود را با سر خم شــده به یک طرف تنه، درخت کاج می‌انگارد. بدیــن خاطر در اینجا نیز از درخت کاج، همان معنا برداشت می‌شــود. وقتی می‌گوید زیر درخت کاج، منظورش زیر سایه تنه به یک‌ور خوابیده خود است.

◇◇◇

صفحه ۱۱۷ متن ۱

گاهی با خودم نقشه‌های بزرگ می‌کشم، خودم را شایسته همه کار و همه چیز می‌دانم، با خود می‌گویم آری کسانی که دست از جان شسته اند و از همه چیز ســرخورده اند تنها می‌توانند کارهای بزرگ انجام بدهند. بعد با خودم می‌گویم. به چه درد می‌خورد؟ چه ســودی دارد؟ ... دیوانگی، همه‌اش دیوانگی اســت! نــه، بزن خودت را بکش، بگذار لاشــه ات بیفتد آن میان برو، تو برای زندگی درســت نشده‌ای، کمتر فلســفه بباف، وجود تو هیچ ارزشــی ندارد، از تو هیچ کاری ســاخته نیست! ولی نمی‌دانم چرا مرگ ناز کرد؟ چرانیامد؟ چرا نتوانستم

بروم پی کارم آســوده بشوم؟ یک هفته بود که خودم را شکنجه می‌کردم. این هم مزد دســتم بود! زهر به من کارگر نشــد، باور کردنی نیست، نمی‌توانم باور بکنم. غذا نخوردم، خودم را ســرما دادم، سرکه خوردم، هر شب گمان می‌کردم ســل ســواره گرفته ام، صبح که بر می‌خواستم از روز پیش حالم بهتر بود، این را به کی می‌شــود گفت؟ یک تب نکردم. اما خــواب هم ندیده ام، جرس هم نکشــیده‌ام. همه‌اش خوب به یادم است. نه باور نکردنی نیست.

اما خواب هم ندیده‌ام

خواب ندیدن و جرس نکشــیدن، مثبت ارزیابی می‌شــود. بــرای همین باور کردنش برایش مشکل می‌آید.

◇◇◇

صفحه ۱۱۸ متن ۲

این‌ها را که نوشــتم کمی آسوده شدم، از من دلجویی کرد، مثل این است که بار ســنگینی را از روی دوشم برداشتند. چه خوب بود اگر همه چیز را می‌شد نوشت. اگر می‌توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم، می‌توانستم بگویم. نه یک احساســاتی هســت، یک چیزهایی هســت که نمی‌شــود به دیگری فهمانــد، نمی‌شــود گفت، آدم را مســخره می‌کنند، هر کســی مطابق افکار خــودش دیگری را قضاوت می‌کند. زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است.

یه چیزایی هست که نمی‌شود به دیگری فهماند

وقتــی می‌گوید خودم خودم را می‌خوردم، آنگاه تصــور آنکه خودش از خودش دلجویی کند نیز آسان می‌نماید. راوی عادت به خود دلداری دادن دارد زیرا تنها تر از او کم پیدا می‌شــود. دلیل آنکه می‌گوید؛ "یک چیزایی هست که نمی‌شود به دیگری فهماند، نمی‌شود گفت، آدم را مسخره می‌کنند"، همان به شکل گلین باجی در آمدن و به خود دلداری دادن است (صفحه ۱۰۸ متن ۵). متن قبلی، متن درد دل و دلداری دادن بود، بدین خاطر احتمال به شــکل گلین باجی در آمدن، افزایش می‌یابد. گذشــته از آن، می‌توان آن را به حساب کنایه به دشواری فهم داستان گذاشــت. با وجود آنکه بخاطر ترس از تنهایی از همان کودکی روحش ترک خورده و مجبور شــده برای در آمدن از تنهایی درِ اوهام را بر روی ذهنش بگشاید لیکن امروز تک بودن را، چاره رهایی از کابوس‌های شبانه می‌داند.

صفحه ۱۱۸ متن ۱

من رویین تن هستم. زهر به من کارگر نشد، تریاک خوردم فایده نکرد. آری من رویین تن شـــده ام، هیچ زهری دیگر به من کارگر نمی‌شود. بالاخره دیدم همه زحمت‌هایم به باد رفت. پریشب بود، تصمیم گرفتم تا گندش بالا نیامده مسخره را تمام بکنم. رفتم کاشه‌های تریاک را از کشو میز کوچک در آوردم. سه تا بود، تقریبا به اندازه یک لوله تریاک معمولی می‌شـــد، آن‌ها را برداشتم ساعت هفت بود، چایی از پایین خواســـتم، آوردند آن را سر کشیدم. تا ساعت هشت کسی به ســـراغ من نیامد، در را از پشت بستم رفتم جلو عکسی که به دیوار بود ایستادم، نگاه کردم. نمی‌دانم چه فکرهایی برایم آمد، ولی او به چشمم یک آدم بیگانه‌ای بـــود. با خودم می‌گفتم، این آدم چه وابســـتگی با مـــن دارد؟ ولی این صورت را می‌شناختم. او را خیلی دیده بودم. بعد برگشتم، احساس شورش، ترس یا خوشی نداشـــتم، همه کارهایی که کرده بودم و کاری که می‌خواستم بکنم و همه چیز به نظرم بیهوده و پوچ بود. سرتاســـر زندگی به نظرم مسخره می‌آمد، نگاهی به دور اتاق انداختم. همه چیزها سرجای خودشان بودند، رفتم جلو آینه در گنجه به چهره بر افروخته خودم نگاه کردم، چشـــم ها را نیمه بســـتم، لای دهنم را کمی باز کردم و ســـرم را به حالت مرده کج گرفتـــم. با خودم گفتم فردا صبح، به این صورت در خواهم آمد، اول هر چه در می‌زنند کسی جواب نمی‌دهد، تا ظهر گمان می‌کنند که خوابیده ام، بعد چفت در را می‌کشند، وارد اتاق می‌شوند و مرا به این حال می‌بینند، همه این فکر ها مانند برق از جلو چشمم گذشت.

احساس شورش، ترس و خوشی

متن فوق حاوی مطالب مهمی است زیرا علاوه بر آنکه در از پشت بسته می‌شود بلکه برگشتی نیز رخ می‌دهد. از ساعت هفت تا هشت در حال خوابگردی چایی (آب) می‌نوشـــد. منتهی پرده‌ای از جنس رویا، روی آینه نمی‌کشد و همچنین در نقش کســـی نیز به ایفای بازیگری نمی‌پردازد. بدین خاطر می‌گوید کســـی به ســـراغم نیامد. قاب عکســـی از راوی به دیوار اتاق نصب است وقتی به آن می‌نگـــرد او برایش بیگانه ولی آشـــنا می‌آید. زمانی کـــه در خوابنمایی آینه را می‌بینـــد احتمال آنکه تصویر خود را عکس بیانگارد وجود دارد منتهی در متون قبلی در زمان هوشـــیاری، وقتی از وســـایل اتاقش نام می‌برد، از عکس روی دیوار نیز سخن گفته بود (صفحه ۱۱۵ متن ۱). به استناد بدان، عکس نامبرده،

تصویر وی روی آینه، انگاشته نمی‌شود. پس از آن، درِ خیال را از پشت می‌بندد و به خود آمدنش را با بیان "برگشـــتم" اعلام می‌دارد. بســـتن در از پشت سر، یعنی بیرون آمدن از دنیای رویا و نقاشـــی اســـت. پس از آن، از تصویر چهره برافروخته‌اش روی آینه، می‌نویسد. با در آوردن ادای صورت خوابنما شده اش، مطمئن می‌شـــویم به احوال خود اشـــراف کامل دارد. انگار این بار اوست که می‌خواهد ادای روح برزخی را در بیاورد.

◇◇◇

صفحه ۱۱۸ متن ۲

لیوان آب را برداشـــتم، با خونســـردی پیش خود گفتم که کاشه آسپرین است و کاشـــه اولی را فرو دادم، دومی و ســـومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم. لرزش کمی در خودم حس کـــردم، دهنم بوی تریاک گرفت، قلبم کمی تند زد. ســـیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکســـتر دان. رفتم حب خوشبو از جیبم در آوردم می‌مکیدم، دوباره خودم را جلو آینه دیدم، به دور اتاق نگاهی انداختم. همه چیزها سرجای خودشان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام است، فردا افلاطون هـــم نمی‌تواند مرا زنده بکنـــد! رخت‌هایم را روی صندلـــی پهلوی تخت مرتب کردم، لحاف را روی خودم کشـــیدم، بوی "اودوکلنـــی" گرفته بود. دگمه چراغ را پیچانیدم اتاق خاموش شـــد، یک تکه از بدنه دیوار و پایین تخت یا روشنایی تیره و ضعیفی که از پشـــت پنجره می‌آمد کمی روشن بود. دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد کارها را به این‌جا رسانیده بودم. خوابیدم، غلت زدم. همه خیالم متوجه این بود که مبادا کســـی به احوال پرســـی من بیاید و ســـماجت بکند. اگر چه به همه گفته بودم که چند شـــب است خوابم نبرده تا این که مرا آسوده بگذارند. در این موقع کنجکاوی زیادی داشـــتم. مانند این که پیش آمد فوق العاده‌ای برایم رخ داده، یا مســـافرت گوارایی در پیش داشـــتم، می‌خواستم خوب مردن را حس بکنم، حواســـم را جمع کرده بودم، ولی گوشـــم به بیرون بود. به محض این که صـــدای پا می‌آمد دلم تو می‌ریخت. پلک‌هایم را به هم فشـــار دادم. ده دقیقه یا کمی بیش‌تر گذشـــت هیچ خبری نشـــد، با فکرهای گوناگون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه از اینکار خودم پشـــیمان بودم و نه می‌ترسیدم تا این که حس کردم گردها دســـت به کار شدند. اول سنگین شدم، احساس خستگی کردم، این حس در حوالی شـــکم بیش‌تر بود، مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود، پس از آن این خستگی به ســـینه و سپس به سر سرایت کرد، دست‌هایم را تکان دادم،

چشم‌های را باز کردم. دیدم حواسم سر جایش است، تشنه ام شد، دهانم خشک شـــده بود، به دشـــواری آب دهانم را فرو می‌دادم، تپش قلبم کند می‌شد. کمی گذشـــت حس می‌کردم هوای گرم و گوارایی از همه تنم بیرون می‌رفت، بیش‌تر از جاهای برجســـته بدن بود، مثل سرانگشـــت ها، تک بینی و غیره... در همان حال می‌دانستم که می‌خواهم خود را بکشم، یادم افتاد که این خبر برای دسته‌ای ناگوار اســـت، پیش خودم در شـــگفت بودم. همه این‌ها به چشمم بچگانه پوچ و خنده آور بود. با خودم فکر می‌کردم که الان آســـوده هستم و به آسودگی خواهم مرد، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشـــوند یا نشوند، گریه بکنند یا نکنند. خیلی مایل بودم که این کار بشود، می‌ترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلو اثر تریاک را بگیرم. همه ترسم این بود که مبادا پس از این همه زحمت زنده بمانم. می‌ترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در ناامیدی فریاد بزنم یا کسی را به کمک بخواهم، اما گفتم هر چه سخت بوده باشد، تریاک می‌خواباند و هیچ حس نخواهم کرد، خواب به خواب می‌روم و نمی‌توانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم، در هم از پشت بسته است!...

در هم از پشت بسته است

راوی نیاز دارد تا بار دیگر عبارت نامبرده را ادا کند، تا با اطمینان بیشـــتری به پیشواز خواب گوارایی که در انتظار اوست برود. رختخوابش بوی داروی گیاهی می‌دهد برای همین می‌پندارد بوی اودوکلن می‌دهد. موارد متن فوق با مطالب شروع داستان، هماهنگی دارد، در آن‌جا نیز از گذشت زمانِ ده دقیقه‌ای، سخن می‌گوید (صفحه ۱۰۷ متن ۱).

◇◇◇

صفحه ۱۲۰ متن ۱

آری درســـت به یادم هست. این فکرها برایم پیدا شد. صدای یکنواخت ساعت را می‌شنیدم، صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه می‌رفتند می‌شنیدم. گویا حس شـــنوایی من تندتر شده بود. حس می‌کردم که تنم می‌پرید، دهنم خشک شده بود. سردرد کمی داشتم، تقریبا به حالت اغما افتاده بودم، چشم‌هایم نیمه باز بود. نفســـم گاهی تند و گاهی کند می‌شـــد. از همه سوراخ‌های پوست تنم این گرمـــای گوارا به بیرون تراوش می‌کرد. مانند ایـــن بود که من هم دنبال آن بیرون می‌رفتم. خیلی میل داشـــتم که بر شدت آن بیفزاید، در وجد ناگفتنی

فرو رفته بودم، هر فکری که می‌خواســتم می‌کردم، اگر تکان می‌خوردم حس می‌کــردم که مانع از بیرون رفتن این گرما می‌شــد، هر چه راحت تر خوابیده بودم بهتر بود، دســت راســتم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم، غلتیدم، به پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود، دوباره به همان حالت افتادم و اثر تریاک تندتر شــده بود. می‌دانســتم و می‌خواستم که مردن را درســت حس بکنم. احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شــگفت بودم که چرا خوابم نبرده. مثل این بود که همه هســتی من ازتنم به طرز خوش و گوارایی بیرون می‌رفت، قلبم آهسته می‌زد، نفس آهسته می‌کشیدم، گمان می‌کنم دو سه ساعت گذشته، در این بین کسی در زد فهمیدم همســایه ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم. چشــم‌هایم را باز کردم و دوباره بســتم، صدای باز شدن در اتاق او را شنیدم، او دســتش را شست، با خودش سوت زد، همه را شنیدم، کوشش می‌کردم اندیشــه‌های خوش و گوارا بکنم، به ســال گذشته فکر می‌کردم، آن روزی که در کشتی نشسته بودم سازدســتی می‌زدند، موج دریا، تکان کشتی، دختر خوشــگلی که رو به رویم نشسته بود، در فکر خودم غوطه ور شده بودم، دنبال آن می‌دویدم، ماننــد این که بال دوباره در آورده بودم و در فضا جولان می‌دادم، ســبک و چالاک شــده بودم به طوری که نمی‌شود بیان کرد. تفاوت آن همان قدر اســت که پرتو روشــنایی را که به طور طبیعی می‌بینیم در کیف تریاک مثل این اســت که همین روشنایی را از پشــت آویز چلچراغ یا منشور بلوری ببینند و به رنگ‌های گوناگون تجزیه می‌شــود. در این حالت خیال‌های ساده و پوچ که برای آدم می‌آید همان طور افسونگر و خیره کننده می‌شود، هر خیال گذرنده و بی خود یک صورت دلفریب و با شکوهی به خودش می‌گیرد، اگر دورنما با چشم اندازی از فکر آدم بگذرد بی اندازه بزرگ می‌شود فضا باد می‌کند، گذشتن زمان محسوس نیست.

فضا باد می‌کند، زمان محسوس نیست

وقتی می‌گوید به یاد خاطرات سال گذشته افتاده است، چنین برداشت می‌شود که مطالب فوق با نگاهی دیگر در متون قبلی بیان شده است. اوج در خود فرو رفتن وی با رســیدن به آنیمای خود، در متن فوق و متنی که به سینما می‌رود و حضور دختر را نزد خود احساس می‌کند، نهفته است (صفحه ۱۰۹ ادامه متن ۱). در حقیقت متن فوق، بر متن نامبرده منطبق و یا از جمله متون مشابه لیکن

متفاوت است. در متن نامبرده، وقتی خواب دختری را می‌دید، بخاطرغلت‌هایی کـــه در تختخواب فنری اش می‌زد، خود را در کشـــتی ای احســـاس می‌کرد کـــه موج‌های فنـــری، آن را بالا و پایین می‌برند. در متـــن فوق نیز بخاطر به خواب عمیق رفتن، شاهد دســـت دادن احوال گوارایی به او هستیم. عناصری از خاطرات بازگو، نظیر ســـوت زدن، در متن ۱ صفحه ۱۱۶، نیز رویت می‌شود. وجدِ به خواب رفتنش او را به یاد ســـبکی که از کشیدن تریاک حس می‌شود، می‌اندازد.

◇◇◇

صفحه ۱۲۱ متن ۱

در این هنگام خیلی ســـنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج می‌زد، اما حس می‌کردم که خوابم نبرده. آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاک به یادم است این بود: که پاهایم سرد و بی حس شده بود، تنم بدون حرکت، حس می‌کردم که می‌روم و دور می‌شوم، ولی به مجرد این که تاثیر آن تمام شد یک غم و اندوه بی پایانی مرا فرا گرفت، حس کردم که حواسم دارد سر جایش می‌آید. خیلی دشوار و ناگوار بود. سردم شد، بیش‌تر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دنده‌هایم که به هم می‌خورد می‌شنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم می‌گرفت، نقســـم تنگ شده بود، اولین فکری که برایم آمد این بود که هر چه رشته بودم پنبه شد و نشد آن طوری که باید شده باشد، از جان سختی خودم بیش‌تـــر تعجب کرده بودم، پی بردم که یک قوه تاریک و یک بدبختی نا گفتنی با من در نبرد است.

با من در نبرد است

مطالب فوق، یاد مطالب متون اوایل داســـتان را زنـــده می‌کند. در آن‌جا نیز از گرما و عرق، لباســـش را کنده بود و سپس از سرما، دندان‌هایش به هم خورده بود (صفحه ۱۱۲ متن ۲).

◇◇◇

صفحه ۱۲۱ متن ۲

به دشـــواری نیمه تنه در رختخوابم بلند شدم، دگمه چراغ برق را پیچاندم، روشن شد. نمی‌دانم چرا دســـتم رفت به سوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شـــده بود، از چشـــم‌هایم اشک

می‌ریخت، قلبم به شدت می‌گرفت: با خودم گفتم که اقلا قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم.

اشک ریختن و رنگ خاکی

اتفاق مهمی که شرح داده، آنست که قادر شده تا گریه کند و اشکش در بیاید. علاوه بر آن از رنگ صورتش که دیگر سرخ نیست، مطلع می‌شویم. موارد نامبرده از پیروزی او در نبرد با روح مزاحم، حکایت دارد.

◇◇◇

صفحه ۱۲۱ متن ۳

نه قلبم خراب نشد. امروز بهتر است، نه بادمجان بم آفت ندارد! برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبضم را گرفت، زبانم را دید، درجه (گرماسنج) گذاشت، از همین کارهای معمولی که همه دکترها به محض ورود می‌کنند و همه جای دنیا یک جور هستند. به من نمک میوه و گنه کنه داد هیچ نفهمید درد من چه است! هیچ کس به درد من نمی‌تواند پی ببرد! این دواها خنده آور است، آن‌جا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده اند، من پیش خودم می‌خندم، چه بازیگر خانه ایست!

بازیگر خانه

در قبل نیز در نقش دکتر ظاهر شده بود. در متنی راجع به زمان، گفته بود ساعت هفت یا هشت است. در دیگر جا همچنین از هفت هشت روز پیش، سخن گفته است. در متن فوق نیز می‌گوید هفت هشت جور دوا، قطار شده است. دلیل استفاده از اعداد و ارقام مشابه در شرایط متفاوت، آنست که خواننده به همه آن‌ها به دیده شک بنگرد. در آنصورت احتمال واقعی نبودن آن‌ها، در ذهن قوت می‌یابد. گذشته از آن، حس دوگانه وی با بیان چنین الفاظی، آشکار می‌شود.

◇◇◇

صفحه ۱۲۱ متن ۴

تیک و تاک ساعت همین‌طور بغل گوشم صدا می‌دهد، صدای بوق اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشین دودی از بیرون می‌آید. به کاغذ دیوار نگاه می‌کنم، برگ‌های باریک ارغوانی سیر و خوشه گل سفید دارد، روی شاخه آن فاصله به فاصله دو مرغ سیاه رو به روی یکدیگر نشسته اند، سرم تهی، معده ام

مالش می‌رود، تنم خرد شـــده. روزنامه‌هایی که بالای گنجه انداخته ام به حالت مخصوصی مانده، نگاه که می‌کنم یک مرتبه مثل اینست که همه آن‌ها به چشم غریبه می‌آید، خودم به چشـــم خودم بیگانه ام، در شگفت هستم که چرا زنده ام؟ چرا نفس می‌کشـــم؟ چرا گرسنه ام می‌شود؟ چرا می‌خورم؟ چرا راه می‌روم؟ چرا این‌جا هستم؟ این مردمی را که می‌بینم کی هستند و از من چه می‌خواهند؟...

خودشناسی

از محتوای متن فوق، بوی امیدواری به مشـــام می‌رســـد زیرا از گل‌های سفید رنگ می‌گوید. صدای ساعت که برایش تداعی کننده بوق اتومبیل و غیره است، در یک جمله آمده اســـت. ســـوالاتی که کرده، با وجودی که بیانگر درماندگی اوست، لیکن بیانگر طی شدن مسیر خودشناسی اش است.

◇◇◇

صفحه ۱۲۲ متن ۱ و ۲ و ۳

حالا خوب خودم را می‌شناســـم، همان طوری که هســـتم بدون کم و زیاد. هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، روی تخت خســـته و کوفته افتاده‌ام، ســـاعت به ســـاعت افکارم می‌گردند، می‌گردند، در همان دایره‌های نا امیدی حوصله ام به سر رفته، هســـتی خودم مرا به شـــگفت انداخته، چه قدر تلخ و ترسناک است هنگامی که آدم هســـتی خودش را حس می‌کند! در آینه که نگاه می‌کنم به خودم می‌خندم، صورتم به چشم خودم آن قدر ناشناس و بیگانه و خنده آور آمده...

این فکر چندین بار برایم آمده: رویین تن شـــده ام، رویین تن که در افســـانه ها نوشـــته اند حکایت من است. معجز بود. اکنون همه جور خرافات و مزخرفات را باور می‌کنم، افکار شگفت انگیز از جلو چشمم می‌گذرد. معجز بود، حالا می‌دانم که خدا (...) دو دســـته مخلوق آفریده: خوشبخت و بدبخت. از اولی ها پشتیبانی می‌کند و بر آزار و شـــکنجه دســـته دوم به دست خودشـــان می‌افزاید. حالا باور می‌کنم که یک قوای درنده و پستی، یک فرشته بدبختی با بعضی ها هست...

بالاخره تنها ماندم، الان دکتر رفت، کاغذ و مداد را برداشتم، می‌خواهم بنویسم، نمی‌دانـــم چه؟ با این کـــه مطلبی ندارم و یا از بس که زیادی اســـت نمی‌توانم بنویســـم. این هم خودش بدبختی است. نمی‌دانم نمی‌توانم گریه بکنم. شاید اگر گریه می‌کردم اندکی به من دلداری می‌داد! نمی‌توانم. شـــکل دیوانه ها شده ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشم‌هایم باز و بی حالت است، فکر می‌کنم

اصلا صورت من نباید این شـــکل بوده باشد، صورت خیلی ها با فکرشان توفیر دارد، این بیش‌تر مرا از جا در می‌کند. همین قدر می‌دانم که از خودم بدم می‌آید، می‌خورم از خودم بدم می‌آید. راه می‌رود از خودم بدم می‌آید فکر می‌کنم از خودم بدم می‌آید، چه ســـمج! چه ترسناک! نه این یک قوه مافوق بشر بود. یک کوفت بود حالا ایـــن جور چیزها را باور می‌کنم! دیگر هیچ چیز به من کارگر نیســـت. ســـیانور خوردم در من اثر نکرد. تریاک خوردم باز هم زنده ام! اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها می‌میرد! نه کسی باور نخواهد کرد. آیا این زهرها خراب شده بود! آیا به قدر کافی نبود؟ آیا زیادتر از اندازه معمولی بود؟ آیا مقدار آن را عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم؟ آیا دســـت من زهر را نوشدارو می‌کند؟ نمی‌دانم این فکرها صد بار برایم آمده تازگی ندارد. به یادم می‌آید شنیده ام وقتی که دور گژدم آتش بگذارند خودش را نیش می‌زند آیا دور من یک حلقه آتشین نیست؟

دلش گریه می‌خواهد

پـــس از فکری که برایش می‌آمد کـــه آن، فکرِ دیوانگی بود و همچنین پس از گل کردن دیوانگی اش، اکنون قطار پریشـــان حالی او در ایستگاهِ شکل دیوانه شدن، توقف کرده است. وقتی احساس تنهایی می‌کند یعنی زمانی که آدم‌های خیالی، دورش نمی‌پلکند، دلش می‌خواهد گریه کند. برای همین احساس گریه کردن راوی، مثبت ارزیابی می‌گردد زیرا یک قدم به مرز بهبودی، نزدیک شده است. در شـــروع داستان از چشمانش اشک می‌ریزد، چنین استنباط می‌شود در آن‌جا نیز، تنهایی گوارایی را احساس می‌کند. از آنکه دیگر چیزی ندارد بنویسد، جای خوشوقتیســـت، زیرا همه نوشتنی ها را نوشته است. از مطالب، پی به اقرار وی به خود شناسی‌اش می‌بریم.

در متون قبلی در آن زمان که خود را نقاش می‌انگاشت و رویایش را روی آینه می‌دید، پس از لحظه‌ای هوشـــیاری صورت سرخ خود را احمقانه توصیف کرده بود(صفحـــه ۱۱۰ متن ۲). منتهی در متن ۱ در صفحه ۱۱۸، قیافه خوابگرد خود را با چشم و دهانی نیمه باز و سری کج به حالت مرده، وصف کرده است. اکنون نیز به نوعی دیگر از قیافه‌اش تعریف می‌کند. شرح قیافه‌اش به سه گونه، بیانگر هوشـــیاری او در سه سطح متفاوت از خوابگردی اســـت. در حقیقت زمانی که احساس نقاش بودن دست می‌دهد، سطح هوشیاری اش، کمتر از زمانیست که به او احســـاس بازیگر بودن دست می‌دهد. وقتی در جایگاه شاهد قرار می‌گیرد،

نیز سطح هوشیاری اش بیش از مواقع نامبرده است. بدین خاطر وقتی می‌گوید شکل دیوانه ها شده ام، از مواقع دیگر از هوشیاری بیشتری برخوردار است.

◇◇◇

صفحه ۱۲۳ متن ۱

جلو پنجره اتاقم روی لبه سیاه شیروانی که آب باران در گودالی جمع شده دو گنجشک نشسته اند، یکی از آن‌ها تک خود را در آب می‌برد، سرش را بالا می‌گیرد، دیگری، پهلوی او کزکرده خودش را می‌جورد. من تکان خوردم، هر دو آن‌ها جیر جیر کردند و با هم پریدند. هوا ابر است، گاهی از پشت لکه‌های ابر آفتاب رنگ پریده در می‌آید، ساختمان‌های بلند روبه رو همه دود زده، سیاه و غم انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده اند. صدای دور و خفه شهر شنیده می‌شود.

ساختمان‌های روبرو

تمام جملات متن فوق، امیدواری را مژده می‌دهند. تغییر دید و امید راوی، از تبدیل دو مرغ سیاه به دو گنجشک، آشکار می‌شود. علاوه بر آن آفتابِ رنگ پریده‌ای که گاهی از پشت لکه‌های ابر در می‌آید نیز خود حاوی امید است. منتهی نباید زود قضاوت کرد چیزی که سیاه و غم انگیز است روبروی او قرار دارد نه نزدیک و درون او. لبه بیشتر شیروانی ها همواره سیاه است بنابراین سیاهی اش نمی‌تواند کنایه به ناامیدی راوی تلقی شود. صدایی که از دور به گوشش می‌رسد نیز گویی نوید رهایی را سر می‌دهد.

◇◇◇

صفحه ۱۲۳ متن ۲

این ورق‌های بدجنس که با آن‌ها فال گرفتم، این ورق‌های دروغگو که مرا گول زدند، آن‌جا در کشو میزم است، خنده دارتر از همه آن است که هنوز هم با آن‌ها فال می‌گیرم!

چه می‌شود کرد؟ سرنوشت پر زورتر از من است.

ورق‌های بدجنس

ورق ها را بدجنس می‌داند زیرا همه ناهنجاری‌های روانش را از چشم آن‌ها می‌داند. با این وجود باز هم گرایش به فال گرفتن دارد. برای همین آن را خنده

دار می‌انگارد. وقتی می‌گوید آن‌ها در کشـــوی میزم است، انگار کنایه ایست به بهبودی و بایگانی شدن دوران خوابنمایی و کابوس‌هایش.

◇◇◇

صفحه ۱۲۳ متن ۳ و ۴

خوب بود که آدم با همین آزمایش‌هایی که از زندگی دارد، می‌توانســت دوباره به دنیا بیاید و زندگانی خودش را از ســرنو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دست من اســت؟ چه فایده دارد؟ یک قوای کور و ترســناکی بر سر ما سوارند کسانی هســتند که یک ستاره شومی سرنوشــت آن‌ها را اداره می‌کند، زیر بار آن خرد می‌شوند و می‌خواهند که خرد بشوند...

دیگر نه آرزوی دارم و نه کینه‌ای، آن چه که در من انســانی بود از دســت دادم، گذاشــتم گم بشود، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان، من هیچ کدام از آن‌ها نشــدم، زندگانیم برای همیشه گم شد. من خودپسند، ناشی و بیچاره به دنیا آمده بودم. حال دیگر غیر ممکن است که برگردم و راه دیگری در پیش بگیرم دیگر نمی‌توانم دنبال این سایه‌های بیهوده بروم، با زندگانی گلاویز بشــوم، کشتی بگیرم. شــماهایی که گمان می‌کنید در حقیقت زندگی می‌کنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دســت دارید؟ من دیگر نمی‌خواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه به راست، می‌خواهم چشم‌هایم را به آینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم.

◇◇◇

صفحه ۱۲۴ متن ۱

نه، نمی‌توانم از سرنوشــت خودم بگریزم، این فکرهای دیوانه، این احساســات، ایــن خیال‌های گذرنده که برایم می‌آید آیا حقیقی نیســت؟ در هر صورت خیلی طبیعی تر و کم‌تر ســاختگی به نظر می‌آید تا افــکار منطقی من. گمان می‌کنم آزادم ولی جلو سرنوشــت خودم نمی‌توانم کم‌ترین ایستادگی بکنم. افسار من به دســت اوست، اوست که مرا به این سو و آن سو می‌کشاند. پستی، پستی زندگی که نمی‌تواند از دســتش بگریزند، نمی‌توانند فریاد بکشند، نمی‌توانند نبرد بکنند، زندگی احمق.

◇◇◇

صفحه ۱۲۴ متن ۲

حالا دیگر نه زندگانی می‌کنم و نه خواب هســتم، نه از چیزی خوشــم می‌آید و

نه بدم می‌آید، من با مرگ آشـــنا و مانوس شده ام. یگانه دوست من است، تنها چیزی است که از من دل جویی می‌کند. قبرستان منپارناس به یادم می‌آید، دیگر به مرده ها حســـادت نمی‌ورزم، من هم از دنیای آن‌ها بشـــمارمی آیم. من هم با آن‌ها هستم، یک زنده به گور هستم...

خواب عمیق

زمانی که مفهوم مرگ به خوابی ژرف فرو رفتن باشد آنوقت یاد قبرستان افتادن و به حال مرده ها رشـــک نورزیدن، نویـــد رهایی می‌دهد (ادامه متن ۱ صفحه ۱۰۹). از محتوای مطالب متوجه می‌شویم نه تنها به خواب عمیق فرو رفته است بلکه در خواب حرف هم نمی‌زند. زیرا به یاد قبرستان افتاده است.

◇◇◇

صفحه ۱۲۴ متن ۳

خســـته شدم، چه مزخرفاتی نوشـــتم؟ با خودم می‌گویم: برو دیوانه، کاغذ و مداد را دور بینداز، بینداز دور، پرت گویی بس اســـت. خفه شـــو، پاره بکن، مبادا این مزخرفات به دست کسی بیفتد، چه گونه مرا قضاوت خواهند کرد؟ اما من از کسی رودربایستی ندارم، به چیزی اهمیت نمی‌گذارم، به دنیا و مافیهایش می‌خندم. هر چه قضاوت آن‌ها در باره من ســـخت بوده باشد، نمی‌دانند که من پیش‌تر خودم را ســـخت‌تر قضاوت کرده ام. آن‌ها به من می‌خندند، نمی‌دانند که من بیش‌تر به آن‌ها می‌خندم من از خودم و از همه خواننده این مزخرف ها بیزارم.

این یادداشت ها با یک دسته ورق در کشو میز او بود. ولیکن خود او در تختخواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود.

پاریس ۱۱ اسفند ماه ۱۳۰۸

قهر خواب

بایگانی شدن یادداشت‌های خیالی و ورق‌های خیالی در کشوی ذهنش، دال بر تمام شدن دوره یادداشتی و کابوسی اوست.

در متون قبـــل دریافتیم تمام آدم‌های خیالی ذهنـــش را از اتاق فکرش مانند بی‌خانمانان به کوچه بیرون ریخت. اکنون با خیالی آســـوده به آن چنان خوابی عمیق فـــرو رفته که، به نظر می‌آید نفس نمی‌کشـــد. هر چه خواب عمیق تر بشود نفس، آهسته و طولانی تر کشیده می‌شود. بدین نحو موفق می‌شود روح آینه‌ای را فریب بدهد و به چشمش مرده‌ای بیش نیاید.

زنــده به گــور

اثر صادق هدایت

از یادداشت‌های یک نفر دیوانه

نفسم پس می‌رود، از چشم‌هایم اشـــک می‌ریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج می‌خورد، قلبم گرفته، تنم خسته، کوفته، شل، بدون اراده در رختخواب افتاده‌ام. بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخ است. رختخواب بوی عرق و بوی تب می‌دهد، به ســـاعتی که روی میز کوچک بغل رختخواب گذاشته شده، نگاه می‌کنم، ساعت ده روز یکشنبه است. سقف اتاق را می‌نگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دور اتاق را نگاه می‌کنم، کاغذ دیوار گل و بته ســـرخ و پشت گلی دارد. فاصله به فاصله آن دو مرغ سیاه که جلو یکدیگر روی شاخه نشسته‌اند، یکی از آن‌ها تکش را باز کرده، مثل این است که با دیگـــری گفتگو می‌کند. این نقش مرا از جا در می‌کند، نمی‌دانم چرا از هر طرف که غلت می‌زنم جلو چشمم است. روی میز اتاق پر از شیشه، فتیله و جعبه دوا است. بوی الکل سوخته ، بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است. می‌خواهم بلند بشـــوم و پنجره را باز بکنم ولی یک تنبلی سرشـــاری مرا روی تخت میخکوب کرده، می‌خواهم ســـیگار بکشم میل ندارم. ده دقیقه نمی‌گذرد ریشـــم را که بلند شده بود تراشـــیدم. آمدم در رختخواب افتادم، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شـــده‌ام. به دشـــواری راه می‌رفتم، اتاق درهم و برهم است. من تنها هستم.

هزار جور فکرهای شـــگفت انگیز در مغزم می چرخد، می‌گردد. همه آن‌ها را می‌بینم. اما برای نوشـــتن کوچک ترین احساسات یا کوچک ترین خیال گذرنده ای، باید سرتاســـر زندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست. این اندیشه ها، این احساســـات نتیجه یک دوره زندگانی من است، نتیجه

طـــرز زندگی افکار موروثی آن چه دیده، شـــنیده، خوانـــده، حس کرده، یا سنجیده‌ام. همه آن‌ها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته.
در رختخوابم می‌غلتم، یادداشت‌های خاطره‌ام را به هم می‌زنم، اندیشه‌های پریشان و دیوانه مغزم را فشار می‌دهد، پشت سرم درد می‌گیرد، تیر می‌کشد، شقیقه‌هایم داغ شده، به خودم می‌پیچم. لحاف را جلو چشمم نگه می‌دارم، فکر می‌کنم خسته شدم، خوب بود می‌توانستم کاسه سر خودم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را در آورده بیندازم دور، بیندازم جلو سگ.
هیچ کـــس نمی‌تواند پی ببرد. هیچ کس باور نخواهد کرد، به کســـی که دســـتش از همه جا کوتاه بشود می‌گویند: برو سرت را بگذار بمیر. اما وقتی کـــه مرگ هم آدم را نمی‌خواهـــد، وقتی که مرگ هم پشـــتش را به آدم می‌کند، مرگی که نمی‌آید و نمی‌خواهد بیاید...!
این به من دلداری می‌دهد!
نه، کســـی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی ها هست. در خمیره و در سرشت آن‌ها است، نمی‌توانند از دستش بگریزند. این سرنوشت اســـت که فرمانروایی دارد، ولی در همین حال این من هستم که سرنوشت خودم را درســـت کرده‌ام، حالا دیگر نمی‌توانم از دستش بگریزم، نمی‌توانم از خودم فرار بکنم.
باری چه می‌شود کرد؟ سرنوشت پر زور تر از من است.
چه هوس‌هایی به سرم می‌زند! همین طور که خوابیده بودم دلم می‌خواست بچه کوچک بودم، همان گلیـــن باجی که برایم قصه می‌گفت و آب دهن خودش را فرو می‌داد این‌جا بالای ســـرم نشسته بود، همان جور من خسته در رختخـــواب افتاده بودم، او با آب و تاب برایم قصه می‌گفت و آهســـته چشـــم‌هایم به هم می‌رفت. فکر می‌کنم می‌بینم برخی از تیکه‌های بچگی به خوبی یادم می‌آید. مثل این اســـت که دیروز بوده، می‌بینم با بچگیم آن قدرها فاصله ندارم. حالا سرتاســـر زندگانی ســـیاه، پست و بیهوده خودم را می‌بینم. آیا آن وقت خوش وقت بودم؟ نه، چه اشـــتباه بزرگی! همه گمان می‌کنند بچه خوشبخت است. نه خوب یادم است. آن وقت بیش تر حساس بودم، آن وقت هم مقلد و آب زیرکاه بودم. شاید ظاهرا می‌خندیدم یا بازی می‌کردم، ولی در باطن کم‌ترین زخم زبان یا کوچک ترین پیش آمد ناگوار

و بیهوده، ساعت‌های دراز فکر مرا به خود مشغول می‌داشت و خودم خودم را می‌خوردم. اصلا مرده شـــور این طبیعت مرا ببرد، حق به جانب آن‌هایی است که می‌گویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است، بعضی ها خوش به دنیا می‌آیند و بعضی ها ناخوش.

به نیمچه مداد ســـرخی که در دستم اســـت و با آن در رختخواب یادداشت می‌کنم نگاه می‌کنم. با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشـــتم دادم به آن دختری که تازه با او آشـــنا شـــده بودم. دو سه بار با هم رفتیم به ســـینما. دفعه آخر فیلم آوازه خوان و سخنگو بود، در جزو پروگرام آوازه خوان سرشناس شیکاگو می‌خواند "سیلوی من کجاست" از بس که خوشم آمده بود چشم‌هایم را به هم گذاشتم، گوش می‌دادم، آواز نیرومند و گیرنده او هنوز در گوشـــم صدا می‌دهد. تالار ســـینما به لرزه در می‌آمد، به نظرم می‌آمد که او هرگز نباید بمیرد، نمی‌توانستم باور بکنم که این صدا ممکن اســـت یک روزی خاموش بشود. از لحن سوزناک او غمگین شده بودم، در همان حالی که کیف می‌کردم. ساز می‌زدند زیر و بم، غلت ها و ناله ای که از روی سیم ویلن درمی‌آمد مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من می‌لغزانیدند و همه تار و پود تنم را آغشته به ساز می‌کرد، می‌لرزانیدند و مرا در ســـیرهای خیالی می‌برد. حالا مثل این است که خواب دیده باشم. روز آخری که از همدیگر جدا شـــدیم تا کنون نه روز می‌شود. قرار گذاشت فـــردای آن روز بروم او را بیاورم این‌جا در اتاقم. خانه او نزدیک قبرســـتان منپارناس بود، همان روز رفتم او را با خودم بیاورم. آن‌جا کنج کوچه از واگن زیرزمینی پیاده شـــدم، باد سرد می‌وزید، هوا ابری و گرفته بود، نمی‌دانستم چه شـــد که پشیمان شـــدم. نه این که او زشت بود یا از او خوشم نمی‌آمد، اما یک قوه‌ای مرا بازداشت. نه، نخواستم دیگر او را ببینم، می‌خواستم همه دلبســـتگی‌های خودم را از زندگی ببرم، بی‌اختیار رفتم در قبرستان. دم در پاســـبان آن‌جا خودش را در شنل سورمه ای پیچیده بود. خاموشی شگرفی در آن‌جا فرمانروایی داشـــت. من آهســـته قدم می‌زدم. به ســـنگ قبرها، صلیب‌هایی که بالای آن‌ها گذاشـــته بودند، گل‌های مصنوعی گلدان‌ها و ســـبزه‌ها را که کنار یا روی قبرها بود خیره نگاه می‌کردم. اســـم برخی از مرده‌ها را می‌خواندم. افســـوس می‌خوردم، که چرا به جای آن‌ها نیستم، با خودم فکر می‌کردم: این‌ها چه قدر خوشـــبخت بوده‌اند!... به مرده‌هایی که

از آن‌ها زیر خاک از هم پاشـــیده شـــده بود رشک می‌بردم. هیچ وقت یک احساس حســـادتی به این اندازه در من پیدا نشده بود. به نظرم می‌آمد که مرگ یک خوشـــبختی و یک نعمتی است که به آسانی به کسی نمی‌دهند. درست نمی‌دانم چه قدر وقت گذشت. مات نگاه می‌کردم. دختره به کلی از یادم رفته بود، ســـرمای هوا را حس نمی‌کردم، مثل این بود که مرده ها به من نزدیک تر از زندگان هســـتند. زبان آن‌ها را بهتر می‌فهمیدم. برگشتم، نه، دیگر نمی‌خواســـتم آن دختره را ببینم، می‌خواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم، می‌خواســـتم نا امید بشوم و بمیرم. چه فکرهای مزخرفی برایم می‌آمد! شاید پرت می‌گویم.

چنـــد روز بود که با ورق فـــال می‌گرفتم، نمی‌دانم چه طور شـــده بود که بـــه خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم، جدا فـــال می‌گرفتم، یعنی کار دیگری نداشتم، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، می‌خواستم با آینده خودم قمار بزنم. نیت کردم که کلک خود را بکنم، خوب آمد. یک روز حساب کردم دیدم سه ساعت و نیم پشـــت سرهم با ورق فال می‌گرفتم. اول بر می‌زدم بعد روی میز یک ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشـــت می‌چیدم، آن وقت روی ورق دومی که از پشت بود یک ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت می‌گذاشتم، بـــه همین ترتیب تا این که روی ورق ششـــمی هم ورق از رو می‌آمد. بعد طوری می‌چیدم که یک خال ســـیاه و یک خال سرخ فاصله به فاصله روی هم قرار بگیرد به ترتیب: شـــاه، بی بی، ســـرباز، ده، نه و غیره. هر خانه که باز می‌شـــد ورق زیر آن را از رو می‌گذاشتم، و اگر پنج خانه یا کمتر می‌شد بهتر بود. بعد از آن باقی ورق ها را که در دســـتم بود سه تا سه تا روی هم می‌گذاشتم و اگر ورق مناسبی می‌آمد روی خانه ها می‌چیدم، ولی از شش خانه نباید بیش تر بشود، تک خال ها را جداگانه بالای خانه می‌گذاشتم، به طوری که اگر فال خوب می‌آمد همه ورق‌های خانه‌های پایین مرتب روی یک‌های همرنگ خودشان گذاشته می‌شد. این فال را در بچگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را می‌گذرانیدم!

هفت هشـــت روز پیش در قهوه خانه نشسته بودم. دو نفر رو به رویم تخته نرد بازی می‌کردند. یکی از آن‌ها به رفیقش که با صورت سرخ، سر کچل، ســـیگار را زیر سبیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافه احمقانه ای به او گوش می‌داد گفت: هرگز شـــده که من سر قمار ببرم، از ده مرتبه نه دفعه

آن را می‌بـــازم. من به آن‌ها مات نگاه می‌کردم، چه می‌خواســـتم بگویم؟ نمی‌دانـــم. باری بعد آمدم و در کوچه ها بدون اراده می‌رفتم. چندین بار به فکرم رســـید که چشم‌هایم را ببندم بروم جلو اتومبیل چرخ‌های آن از رویم بگذرد، اما مردن ســـختی بود. بعد هم از کجا آسوده می‌شدم؟ شاید بازهم زنده می‌ماندم. این فکر است که مرا دیوانه می‌کند. بعد همین طور از چهار راه ها و جاده‌های شلوغ رد می‌شدم. در میان این گروهی که در آمد و شد بودند، صدای نعل اسب گاری ها، ارابه ها، بوق اتومبیل، همهمه و جنجال تک و تنها بودم. مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکسته ای نشسته‌ام و در میان دریا گم شده‌ام. حس می‌کردم که مرا با افتضاح از جامعه آدم ها بیرون کرده‌اند، می‌دیدم که برای زندگی درســـت نشده بودم، با خود دلیل و برهان می‌آوردم و گام‌های یک نواخت بر می‌داشـــتم، پشت شیشـــه‌هایی که پرده نقاشی گذاشته بودند، می‌ایســـتادم مدتی خیره نگاه می‌کردم، افسوس می‌خوردم که چرا نقاش نشدم، تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم می‌آمد. با خودم فکر می‌کردم می‌دیدم تنها می‌توانستم در نقاشی یک دلداری کوچکی برای خودم پیدا بکنم. یک نفر فراش پست از پهلویم می‌گذشـــت و از پشت شیشه عینک خودش عنوان کاغذی را نگاه می‌کرد، چه فکرهایی برایم آمد؟ نمی‌دانم گویا یاد پستچی ایران، یاد فراش پست منزلمان افتادم.

دیشـــب بود، چشم‌هایم را به هم فشار می‌دادم، خوابم نمی‌برد، افکار بریده بریده، پرده‌های شـــورانگیز جلو چشمم پیدا می‌شد. خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود. کابوس بود، نه خواب بودم و نه بیدار اما آن‌ها را می‌دیدم. تنم سست، خرد شده، ناخوش و سنگین، سرم درد می‌کرد. این کابوس‌های ترســـناک از جلو چشمم رد می‌شد، عرق از تنم سرازیر بود. می‌دیدم بسته ای کاغذ در هوا باز می‌شـــد، ورق ورق پایین می‌ریخت، یک دســـته سرباز می‌گذشـــت، صورت آن‌ها پیدا نبود. شب تاریک و جگر خراش پر شده بود از هیکل‌های ترســـناک و خشـــمگین، وقتی که می‌خواستم چشم‌هایم را ببندم و خودم را تســـلیم مرگ بکنم، این تصویرهای شگفت انگیز پدیدار می‌شد. دایره ای آتشفشان که به دور خودش می‌چرخید، مرده ای که روی آب رودخانه شـــناور بود، چشم‌هایی که از هر طرف به من نگاه می‌کردند. حالا خوب به یادم می‌آید شـــکل‌های دیواته و خشمناک به من هجوم آور

شـــده بودند. پیرمردی با چهره ای خون آلود به ســـتونی بسته شده بود. به من نگاه می‌کرد، می‌خندید، دندان‌هایش برق می‌زد. خفاشـــی با بال‌های ســـرد خودش می‌زد به صورتم. روی ریسمان باریکی راه می‌رفتم، زیر آن گرداب بود، می‌لغزیدم، می‌خواستم فریاد بزنم، دستی روی شانه من گذاشته می‌شـــد، یک دست یخ زده گلویم را فشار می‌داد، به نظرم می‌آمد که قلبم می‌ایســـتاد. ناله ها، ناله‌های مشـــئومی که از ته تاریکی شـــب ها می‌آمد. صورت‌هایی که ســـایه بر آن‌ها پاک شـــده بود. آن‌ها خود به خود پدیدار می‌شدند و ناپدید می‌گشتند. در جلوی آن‌ها چه می‌توانستم بکنم؟ در عین حـــال آن‌ها خیلی نزدیک و خیلی دور بودنـــد، آن‌ها را در خواب نمی‌دیدم چون هنوز خوابم نبرده بود.

نمی‌دانم همه را منتر کرده‌ام، خودم منتر شده‌ام ولی یک فکر است که دارد مـــرا دیوانه می‌کند، نمی‌توانم جلو لبخند خـــودم را بگیرم. گاهی خنده بیخ گلویم را می‌گیرد. آخرش هیچ کس نفهمید ناخوشی من چیست، همه گول خوردند! یک هفته اســـت که خودم را به ناخوشی زده‌ام با ناخوشی غریبی گرفته‌ام. خواهی نخواهی سیگار را برداشتم آتش زدم، چرا سیگار می‌کشم؟ خودم هم نمی‌دانم. دو انگشـــت دست چپ را که بالای آن سیگار است به لب می‌گذارم. دود آن را در هوا فوت می‌کنم، این هم یک ناخوشی است! حالا که به آن فکر می‌کنم تنم می‌لرزد، یک دفعه بود، شـــوخی نیست که خودم را به اقســـام گوناگون شـــکنجه می‌دادم، می‌خواستم ناخوش بشوم. چند روز بود هوا ســـرد شـــده بود، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم، پنجره حمام را باز گذاشتم، حالا که به یادم می‌افتد چندشم می‌شود، نفســـم پس رفت، پشت و سینه‌ام درد گرفت، با خودم گفتم دیگر کار تمام اســـت. فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بســـتری می‌شوم، بر شدت آن می‌افزایـــم بعد هم کلک خود را می‌کنم. فردا صبحش که بیدار شـــدم، کم‌ترین احساس سرما خوردگی در خودم نکردم. دوباره رخت‌های خودم را کم کردم، هوا که تاریک شـــد در را از پشت بستم، چراغ را خاموش کردم، پنجره اتاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم. باد سرد می‌وزید. به شدت می‌لرزیدم، صدای دندان‌هایم که به هم می‌خورد می‌شنیدم، به بیرون نگاه می‌کردم، مردمی که در آمد و شـــد بودند، سایه‌های سیاه آن‌ها، اتومبیل ها که می‌گذشـــتند از بالای طبقه ششم عمارت کوچک شده بودند. تن لختم

را تســـلیم ســـرما کرده بودم و به خودم می‌پیچیـــدم، همان وقت این فکر برایم آمد که دیوانه شـــده‌ام. به خودم می‌خندیدم، به زندگانی می‌خندیدم. می‌دانســـتم که در ایـــن بازیگر خانه بزرگ دنیا هر کســـی یک جور بازی می‌کنـــد تا هنگام مرگش برســـد. من هم این بـــازی را پیش گرفته بودم چون گمان می‌کردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد. لب‌هایم خشک شده، سرما تنم را می‌سوزانید، باز هم فایده نکرد، خودم را گرم کردم، عرق می‌ریختم، یک مرتبه لخت می‌شدم، شب تا صبح روی رختخواب افتادم و می‌لرزیدم، هیچ خوابم نبرد. کمی ســـرماخوردگی پیدا کردم ولی به محض این که یک چرت می‌خوابیدم ناخوشـــی به کلی از بین می‌رفت. دیدم این هم ســـودی نکرد، ســـه روز بود که چیز نمی‌خوردم و شب ها مرتبا لخت می‌شدم جلو پنجره می‌نشســـتم، خودم را خسته می‌کردم، شب تا صبح با شـــکم تهی در کوچه‌های پاریس دویدم، خسته شدم رفتم روی پله سرد و نمناک در کوچه تاریکی نشســـتم. نصف شـــب گذشته بود، یک نفر کارگر مست پیل پیلی می‌خورد از جلوم رد شد، جلو روشنایی محو و مرموز چراغ گاز دو نفـــر زن و مرد را دیدم که با هم حرف می‌زدند و می‌گذشـــتند. بعد بلند شـــدم و به راه افتادم، روی نیمکت خیابان ها بیچاره‌های بی خانمان خوابیده بودند.

آخرش از روی ناتوانی بستری شدم، ولی ناخوش نبودم. در ضمن دوستانم به دیدنم می‌آمدند. جلو آن‌ها خودم را می‌لرزانیدم، چنان سیمای ناخوش به خودم می‌گرفتم که آن‌ها دلشـــان به حال من می‌سوخت. گمان می‌کردند کـــه فردا دیگر خواهم مرد. می‌گفتم قلبم می‌گیرد، وقتی که از اتاق بیرون می‌رفتم به ریش آن‌ها می‌خندیدم. با خودم می‌گفتم شاید در دنیا تنها یک کار از من بر می‌آید: می‌بایستی بازیگر تئاتر شده باشم!...

چه طور بازی ناخوشی را جلوی دوستانم که به دیدنم می‌آمدند، جلو دکترها در آوردم! همه باور کرده بودند که راســـتی ناخوشـــم. هر چه می‌پرسیدند می‌گفتم: قلبم می‌گیرد. چون فقط مرگ ناگهانی را می‌شـــد به خفقان قلب نسبت داد وگرنه سینه درد جزیی یک مرتبه نمی‌کشت.

ایـــن یک معجزه بود وقتـــی که فکر می‌کنم حالت غریبی به من دســـت می‌دهـــد. هفـــت روز بود که خودم را شـــکنجه می‌دادم، اگـــر به اصول و پافشـــاری رفقا چایی از صاحب خانه می‌خواســـتم و می‌خوردم حالم سرجا

می‌آمد. ترســناک بود، ناخوشی به کلی رفع می‌شــد. چه قدر میل داشتم نانی که برای چایی گذاشــته بودند بخورم اما نمی‌خوردم. هر شب با خودم می‌گفتم دیگر بســتری شــدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم. می‌رفتم کاشــه‌هایی که در آن گرد تریاک پر کــرده بودند می‌آوردم. میز کوچک پهلوی تختخوابم می‌گذاشتم تا وقتی که خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم آن‌ها را در بیاورم و بخورم. بدبختانه ناخوشی نمی‌آمد و نمی‌خواســت بیاید، یک بار که جلو یک نفر از دوســتانم ناگزیر شدم یک تکه نان کوچک را با چایی بخورم حس کردم که حالم خوب شد به کلی خوب شــد. از خودم ترسیدم از جان سختی خودم ترسیدم، هولناک بود، باورنکردنی نیست. این‌ها را که می‌نویسم حواسم سرجایش است، پرت نمی‌گویم خوب یادم است.

ایــن چه قــوه ای بود که در من پیدا شــده بود؟ دیدم هیــچ کدام از این کارها ســودی نکرد، باید جدی ناخوش بشــوم. آری زهر کشنده آن‌جا در کیفم اســت، زهر فوری، یادم می‌آیــد آن روز بارانی که به دروغ و دونگ هزار زحمت آن را به اســم عکاســی خریدم، اســم و آدرس دروغی داده بودم. ســیانور دوپتاسیوم که در کتاب طبی خوانده بودم و نشانی‌های آن را می‌دانستم: تشنج، تنگ نفس، جان کندن در صورتی که شکم ناشتا باشد، بیســت گرم آن فورا یا در دو دقیقه می‌کشد. برای این که در نزدیکی هوا خراب نشود آن را در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را یک قشر از موم گرفته بودم و در شیشه در بست بلوری گذاشته بودم. مقدار آن صد گرم بود و آن را مانند جواهر گران بهایی با خودم داشتم. اما خوش بختانه چیز بهتر از آن گیــر آوردم. تریاک قاچاق، آن هم در پاریس! تریاک که مدت ها بود در جســتجویش بودم، به طور اتفاق به چنگ آوردم. خوانده بودم که طرز مردن با تریاک به مراتب گواراتر و بهتر از زهر اولی است. حالا می‌خواستم خودم را جدا ناخوش بکنم و بعد تریاک بخورم.

سیانور دو پتاسیوم را باز کردم، از کنار گلوله تخم مرغی آن به اندازه دو گرم تراشــیدم، در کاشه خالی گذاشتم: با چســب لبه آن را چسبانیدم و خوردم. نیم ســاعتی گذشت، هیچ حس نکردم، روی کاشه که به آن آلود شده بود شــورمزه بود. دوباره آن را برداشتم. این دفعه به اندازه پنج گرم تراشیدم و کاشــه را فرو دادم رفتم، در رختخواب خوابیدم، همچون خوابیدم که شاید

دیگر بیدار نشوم!
یادم می‌آید پس پریروز بود دیوانه وار در اتاق خودم قدم می‌زدم، از این سو به آن سو می‌رفتم. رخت‌هایی که به دیوار آویخته، ظرف روشویی، آینه در گنجه، عکسی که به دیوار است، رختخواب، میز میان اتاق، کتاب‌هایی که روی آن افتاده، صندلی ها، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده، چمدان‌های گوشـــه اتاق پی در پی از جلو چشمم می‌گذشتند. اما من آن‌ها را نمی‌دیدم، یا دقت نمی‌کردم، به چه فکر می‌کردم؟ نمی‌دانم بی خود گام بر می‌داشتم، یک بـــاره به خودم آمدم، این راه رفتن وحشـــیانه را یک جایی دیده بودم و فکر مرا به ســـوی خود کشیده بود. نمی‌دانســـت کجا، به یادم افتاد، در باغ وحش برلین اولین بار بود کـــه جانوران درنده را دیدم، آن‌هایی که در قفس خودشـــان بیدار بودند، همین طور راه می‌رفتند، درســـت همین طور. در آن موقع من هم مانند این‌جانوران شـــده بودم، شاید مثل آن‌ها هم فکر می‌کردم، در خودم حس کردم که مانند آن‌ها هســـتم، این راه رفتن بدون اراده، چرخیدن به دور خودم، به دیوار که بر می‌خوردم طبیعتا حس می‌کردم که مانع است برمی گشتم. آن‌جانوران هم همین کار را می‌کنند...
نمی‌دانم چه می‌نویســـم. تیک و تاک ســـاعت همین طور بغل گوشم صدا می‌دهـــد می‌خواهم آن را بردارم از پنجره پـــرت بکنم بیرون، این صدای هولناک که گذشتن زمان را در کله‌ام با چکش می‌کوبد!
یـــک هفته بود که خـــودم را آماده مرگ می‌کردم، هر چه نوشـــته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رخت‌های چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایم را وارســـی می‌کنند چیز چرک نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم، تا وقتی که مرا از رختخواب بیرون می‌کشند و دکتر می‌آید معاینه بکند شیک بوده باشم. شیشـــه اودوکلنی را برداشتم. در رختخوابم پاشیدم که خوشـــبو بشـــود. ولی از آن‌جایی که هیچ یک از کارهایم مانند دیگران نبود این دفعه هم باز مطمئن نبودم، از جان ســـختی خود می‌ترسیدم، مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آســـانی به کسی نمی‌دهند، می‌دانستم که به این مفتی کسی نمی‌میرد...
عکس خویشـــان خودم را در آوردم نگاه کردم، هر کـــدام از آن‌ها مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند. آن‌ها را دوست داشتم و دوست نداشتم، می‌خواســـتم ببینم و نمی‌خواســـتم، نه یادگارهای آن‌جا زیاد جلو

چشـــمم روشـــن بود، عکس ها را پاره کردم، دلبســـتگی نداشتم. خودم را قضاوت کردم دیدم، یک آدم مهربانی نبوده‌ام. من ســـخت، خشن و بیزار درســـت شده‌ام، شـــاید این طور نبودم تا اندازه ای هم زندگی و روزگار مرا این طورکرد، از مرگ هم هیچ نمی‌ترســـیدم. برعکس یک ناخوشی، یک دیوانگی مخصوصی در من پیدا شـــده بود که به ســـوی مغناطیس مرگ کشـــیده می‌شدم. این هم تازگی ندارد، یک حکایتی به یادم افتاد. مال پنج شـــش سال پیش اســـت: در تهران یک روز صبح زود رفتم در خیابان شاه آباد از عطاری تریاک بخرم، اســـکناس سه تومانی را جلو او گذاشتم گفتم: دو قران تریاک. او با ریش حنا بســـته و عرق چینی که روی ســـرش بود صلوات می‌فرســـتاد. زیر چشمی بهم نگاه کرد مثل چیزی که قیافه شناس بود یا فکر مرا خوانند گفت: پول خرد نداریم. دو قرانی در آوردم دادم گفت: نه اصلا نمی‌فروشـــیم. علت آن را پرســـیدم جواب داد: شما جوان و جاهل هستید خدای ناکرده یک وقت به سرتان بزند تریاک رامی خورید. من هم اصرار تکردم.

در رختخوابم یادداشـــت می‌کنم، ســـه بعد از ظهر اســـت. دو نفر به دیدنم آمدند، حالا رفتند، تنها ماندم. ســـرم گیج می‌رود، تنم راحت و آسوده است، در معده‌ام یک فنجان شیر و چایی است. تنم شل، سست و گرمای ناخوشی دارد. یک ساز قشنگی در صفحه گرامافون شنیده بودم یادم آمد می‌خواهم آن را به ســـوت بزنم نمی‌توانم کاش آن صفحه را دوباره می‌شـــنیدم الان نه از زندگی خوشـــم می‌اید و نه بدم می‌آید. زنده‌ام بدون اراده بدون میل یک نیروی فوق العاده ای مرا نگه داشته در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بســـته شـــده‌ام اگر مرده بودم مرا می‌بردند در مسجد پاریس به دست عرب‌های بی پیر می‌افتادم دوباره می‌مردم از ریخت آن‌ها بیزارم در هـــر صورت به حال من فرقی نمی‌کرد پـــس از انکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یک ســـان بود آسوده شده بودم تنها منزلمان گریه و شیون می‌کردند. عکس مرا می‌آوردند برایم زبان می‌گرفتند از این کثافت کاری ها که معمول است. همه این‌ها به نظرم احمقانه و پوچ می‌آید لابـــد چند نفر از من تعریف زیادی می‌کردند چند نفر تکذیب می‌کردند اما بالاخره فراموش می‌شدم من اصلا خودخواه و نچسب هستم.

هـــر چه فکر می‌کنم، ادامـــه دادن به این زندگی بیهوده اســـت. من یک

میکرب جامعه شده‌ام، یک وجود زیان آور، سربار دیگران. گاهی دیوانگی ام گل می‌کند، می‌خواهم بروم دور خیلی دور، یک جایی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم، می‌خواهم از خود بگریزم بروم خیلی دور، مثلا بروم در ســـیبریه، در خانه‌های چوبین زیر درخت‌های کاج، آسمان خاکستری، برف، برف انبوه، میان موجیک ها، بروم زندگانی خودم را از ســـر بگیرم. یا مثلا بروم به هندوستان، زیر خورشید تابان، جنگل‌های سر به هم کشیده، مابین مردمان عجیب و غریب، یک جایی بروم که کسی مرا نشناسد، کســـی زبان من را نداند، می‌خواهم همه چیز را در خود حس بکنم. اما می‌بینم برای این کار درســـت نشده‌ام، نه من لش و تنبل هستم. اشـــتباهی به دنیا آمده‌ام، مثل چوب دو ســـر گهی، از این‌جا مانده و از آنجا رانده. از همه نقشه‌های خودم چشم پوشیدم، از عشق، از شوق، از همه چیز کناره گرفتم. دیگر در جرگه مرده ها به شمار می‌آیم.

گاهی با خودم نقشه‌های بزرگ می‌کشم، خودم را شایسته همه کار و همه چیز می‌دانم، با خود می‌گویم آری کســـانی که دست از جان شسته‌اند و از همه چیز ســـرخورده‌اند تنها می‌توانند کارهای بـــزرگ انجام بدهند. بعد با خـــودم می‌گویم. به چه درد می‌خورد؟ چه ســـودی دارد؟ ... دیوانگی، همه اش دیوانگی است! نه، بزن خودت را بکش، بگذار لاشه ات بیفتد آن میان برو، تو برای زندگی درســـت نشده ای، کمتر فلســـفه بباف، وجود تو هیچ ارزشـــی ندارد، از تو هیچ کاری ســـاخته نیست! ولی نمی‌دانم چرا مرگ ناز کرد؟ چرانیامد؟ چرا نتوانســـتم بروم پی کارم آســـوده بشوم؟ یک هفته بود که خودم را شـــکنجه می‌کردم. این هم مزد دســـتم بود! زهر به من کارگر نشد، باور کردنی نیســـت، نمی‌توانم باور بکنم. غذا نخوردم، خودم را سرما دادم، ســـرکه خوردم، هر شب گمان می‌کردم سل سواره گرفته‌ام، صبح که بر می‌خواستم از روز پیش حالم بهتر بود، این را به کی می‌شود گفت؟ یک تب نکردم. اما خواب هم ندیده‌ام، جرس هم نکشیده‌ام. همه اش خوب به یادم است. نه باور نکردنی نیست.

این‌ها را که نوشـــتم کمی آســـوده شـــدم، از من دلجویی کـــرد، مثل این اســـت که بار سنگینی را از روی دوشم برداشـــتند. چه خوب بود اگر همه چیز را می‌شـــد نوشت. اگر می‌توانســـتم افکار خودم را به دیگری بفهمانم، می‌توانســـتم بگویم. نه یک احساساتی هســـت، یک چیزهایی هست که

نمی‌شـــود به دیگری فهماند، نمی‌شـــود گفت، آدم را مسخره می‌کنند، هر کســـی مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت می‌کند. زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است.

من رویین تن هســـتم. زهر به من کارگر نشـــد، تریاک خوردم فایده نکرد. آری من رویین تن شده‌ام، هیچ زهری دیگر به من کارگر نمی‌شود. بالاخره دیدم همه زحمت‌هایم به باد رفت. پریشب بود، تصمیم گرفتم تا گندش بالا نیامده مسخره را تمام بکنم. رفتم کاشه‌های تریاک را از کشو میز کوچک در آوردم. سه تا بود، تقریبا به اندازه یک لوله تریاک معمولی می‌شد، آن‌ها را برداشـــتم ســـاعت هفت بود، چایی از پایین خواســـتم، آوردند آن را سر کشیدم. تا ساعت هشت کسی به سراغ من نیامد، در را از پشت بستم رفتم جلو عکســـی که به دیوار بود ایســـتادم، نگاه کردم. نمی‌دانم چه فکرهایی برایم آمد، ولی او به چشـــمم یک آدم بیگانه ای بود. با خودم می‌گفتم، این آدم چه وابســـتگی با من دارد؟ ولی این صورت را می‌شـــناختم. او را خیلی دیده بودم. بعد برگشـــتم، احساس شـــورش، ترس یا خوشی نداشتم، همه کارهایی که کرده بودم و کاری که می‌خواســـتم بکنم و همه چیز به نظرم بیهوده و پوچ بود. سرتاســـر زندگی به نظرم مسخره می‌آمد، نگاهی به دور اتاق انداختم. همه چیزها ســـرجای خودشان بودند، رفتم جلو آینه در گنجه به چهره بر افروخته خودم نگاه کردم، چشـــم ها را نیمه بستم، لای دهنم را کمی باز کردم و ســـرم را به حالت مـــرده کج گرفتم. با خودم گفتم فردا صبـــح، به این صورت در خواهم آمد، اول هر چه در می‌زنند کســـی جواب نمی‌دهد، تا ظهر گمان می‌کنند که خوابیده‌ام، بعد چفت در را می‌کشـــند، وارد اتاق می‌شـــوند و مرا به این حال می‌بینند، همه این فکر ها مانند برق از جلو چشمم گذشت.

لیوان آب را برداشتم، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشه آسپرین است و کاشـــه اولی را فرو دادم، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم. لـــرزش کمی در خودم حس کردم، دهنم بـــوی تریاک گرفت، قلبم کمی تند زد. ســـیگار نصفه کشـــیده را انداختم در خاکستر دان. رفتم حب خوشـــبو از جیبم در آوردم می‌مکیدم، دوباره خودم را جلو آینه دیدم، به دور اتاق نگاهی انداختم. همه چیزها ســـرجای خودشـــان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام است، فردا افلاطون هم نمی‌تواند مرا زنده بکند! رخت‌هایم

را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم، لحاف را روی خودم کشیدم، بوی "اودوکلنی" گرفته بود. دگمه چراغ را پیچانیدم اتاق خاموش شد، یک تکه از بدنه دیوار و پایین تخت یا روشـــنایی تیره و ضعیفی که از پشـــت پنجره می‌آمد کمی روشـــن بود. دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد کارها را به این‌جا رسانیده بودم. خوابیدم، غلت زدم. همه خیالم متوجه این بود که مبادا کسی به احوال پرسی من بیاید و سماجت بکند. اگر چه به همه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا این که مرا آسوده بگذارند. در این موقع کنجکاوی زیادی داشـــتم. مانـــند این که پیش آمد فوق العـــاده ای برایم رخ داده، یا مسافرت گوارایی در پیش داشـــتم، می‌خواستم خوب مردن را حس بکنم، حواســـم را جمع کرده بودم، ولی گوشـــم به بیرون بود. به محض این که صدای پا می‌آمد دلم تو می‌ریخت. پلک‌هایم را به هم فشار دادم. ده دقیقه یا کمی بیش تر گذشـــت هیچ خبری نشد، با فکرهای گوناگون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه از اینکار خودم پشـــیمان بودم و نه می‌ترسیدم تا این که حس کردم گردها دســـت به کار شدند. اول سنگین شدم، احساس خســـتگی کردم، این حس در حوالی شکم بیش تر بود، مثل وقتی که غذا خوب هضم نشـــود، پس از آن این خستگی به سینه و سپس به سر سرایت کرد، دســـت‌هایم را تکان دادم، چشـــم‌های را باز کردم. دیدم حواسم سر جایش اســـت، تشنه‌ام شد، دهانم خشک شـــده بود، به دشواری آب دهانم را فرو می‌دادم، تپش قلبم کند می‌شـــد. کمی گذشت حس می‌کردم هوای گرم و گوارایی از همه تنم بیرون می‌رفت، بیش تر از جاهای برجسته بدن بود، مثل سرانگشـــت ها، تک بینی و غیره... در همان حال می‌دانستم که می‌خواهم خود را بکشم، یادم افتاد که این خبر برای دسته ای ناگوار است، پیش خودم در شگفت بودم. همه این‌ها به چشمم بچگانه پوچ و خنده آور بود. با خودم فکر می‌کردم که الان آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشـــوند یا نشوند، گریه بکنند یا نکنند. خیلی مایل بودم که این کار بشود، می‌ترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلو اثر تریاک را بگیرم. همه ترســـم این بود که مبادا پس از این همه زحمت زنده بمانم. می‌ترســـیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در ناامیدی فریاد بزنم یا کســـی را به کمک بخواهم، اما گفتم هر چه سخت بوده باشـــد، تریاک می‌خواباند و هیچ حـــس نخواهم کرد، خواب به خواب

می‌روم و نمی‌توانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم، در هم از پشت بسته است!...

آری درست به یادم هست. این فکرها برایم پیدا شد. صدای یکنواخت ساعت را می‌شنیدم، صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه می‌رفتند می‌شنیدم. گویا حس شنوایی من تندتر شده بود. حس می‌کردم که تنم می‌پرید، دهنم خشک شده بود. سردرد کمی داشتم، تقریبا به حالت اغما افتاده بودم، چشم‌هایم نیمه باز بود. نفسم گاهی تند و گاهی کند می‌شد. از همه سوراخ‌های پوست تنم این گرمای گوارا به بیرون تراوش می‌کرد. مانند این بود که من هم دنبال آن بیرون می‌رفتم. خیلی میل داشتم که بر شدت آن بیفزاید، در وجد ناگفتنی فرو رفته بودم، هر فکری که می‌خواستم می‌کردم، اگر تکان می‌خوردم حس می‌کردم که مانع از بیرون رفتن این گرما می‌شد، هر چه راحت تر خوابیده بودم بهتر بود، دست راستم را از زیر تنه‌ام بیرون کشیدم، غلتیدم، به پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود، دوباره به همان حالت افتادم و اثر تریاک تندتر شده بود. می‌دانستم و می‌خواستم که مردن را درست حس بکنم. احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده. مثل این بود که همه هستی من ازتنم به طرز خوش و گوارایی بیرون می‌رفت، قلبم آهسته می‌زد، نفس آهسته می‌کشیدم، گمان می‌کنم دو سه ساعت گذشته، در این بین کسی در زد فهمیدم همسایه‌ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم. چشم‌هایم را باز کردم و دوباره بستم، صدای باز شدن در اتاق او را شنیدم، او دستش را شست، با خودش سوت زد، همه را شنیدم، کوشش می‌کردم اندیشه‌های خوش و گوارا بکنم، به سال گذشته فکر می‌کردم، آن روزی که در کشتی نشسته بودم سازدستی می‌زدند، موج دریا، تکان کشتی، دختر خوشگلی که رو به رویم نشسته بود، در فکر خودم غوطه ور شده بودم، دنبال آن می‌دویدم، مانند این که بال دوباره در آورده بودم و در فضا جولان می‌دادم، سبک و چالاک شده بودم به طوری که نمی‌شود بیان کرد. تفاوت آن همان قدر است که پرتو روشنایی را که به طور طبیعی می‌بینیم در کیف تریاک مثل این است که همین روشنایی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری ببینند و به رنگ‌های گوناگون تجزیه می‌شود. در این حالت خیال‌های ساده و پوچ که برای آدم می‌آید همان طور افسونگر

و خیره کننده می‌شود، هر خیال گذرنده و بی خود یک صورت دلفریب و با شـــکوهی به خودش می‌گیرد، اگر دورنما با چشم اندازی از فکر آدم بگذرد بی اندازه بزرگ می‌شود فضا باد می‌کند، گذشتن زمان محسوس نیست.
در این هنگام خیلی ســـنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج می‌زد، اما حس می‌کردم که خوابم نبرده. آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاک به یادم اســـت این بود: که پاهایم ســـرد و بی حس شـــده بود، تنم بدون حرکت، حس می‌کردم که می‌روم و دور می‌شوم، ولی به مجرد این که تاثیر آن تمام شد یک غم و اندوه بی پایانی مرا فرا گرفت، حس کردم که حواسم دارد سر جایش می‌آید. خیلی دشوار و ناگوار بود. سردم شد، بیش تر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دنده‌هایم که به هم می‌خورد می‌شنیدم. بعد تب آمد، تب ســـوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم می‌گرفت، نقسم تنگ شـــده بود، اولین فکری که برایم آمد این بود که هر چه رشـــته بودم پنبه شد و نشد آن طوری که باید شده باشد، از جان سختی خودم بیش تر تعجـــب کرده بودم، پی بردم که یک قوه تاریک و یک بدبختی نا گفتنی با من در نبرد است.
به دشـــواری نیمه تنه در رختخوابم بلند شدم، دگمه چراغ برق را پیچاندم، روشـــن شد. نمی‌دانم چرا دســـتم رفت به سوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شـــده بود، از چشم‌هایم اشک می‌ریخت، قلبم به شدت می‌گرفت: با خودم گفتم که اقلا قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم.
نه قلبم خراب نشد. امروز بهتر است، نه بادمجان بم آفت ندارد! برایم دکتر آمـــد، قلبم را گـــوش داد، نبضم را گرفت، زبانم را دید، درجه (گرماســـنج) گذاشت، از همین کارهای معمولی که همه دکترها به محض ورود می‌کنند و همه جای دنیا یک جور هســـتند. به مـــن نمک میوه و گنه کنه داد هیچ نفهمید درد من چه است! هیچ کس به درد من نمی‌تواند پی ببرد! این دواها خنده آور است، آن‌جا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده‌اند، من پیش خودم می‌خندم، چه بازیگر خانه ایست!
تیک و تاک ســـاعت همین طور بغل گوشـــم صدا می‌دهـــد، صدای بوق اتومبیـــل و دوچرخه و غریو ماشـــین دودی از بیرون می‌آید. به کاغذ دیوار نگاه می‌کنم، برگ‌های باریک ارغوانی ســـیر و خوشه گل سفید دارد، روی

شـــاخه آن فاصله به فاصله دو مرغ ســـیاه رو به روی یکدیگر نشسته‌اند، ســـرم تهی، معده‌ام مالش می‌رود، تنم خرد شـــده. روزنامه‌هایی که بالای گنجـــه انداخته‌ام به حالت مخصوصی مانده، نـــگاه که می‌کنم یک مرتبه مثل اینســـت که همه آن‌ها به چشـــم غریبه می‌آید، خودم به چشم خودم بیگانه‌ام، در شگفت هستم که چرا زنده‌ام؟ چرا نفس می‌کشم؟ چرا گرسنه‌ام می‌شـــود؟ چرا می‌خورم؟ چرا راه می‌روم؟ چرا این‌جا هستم؟ این مردمی را که می‌بینم کی هستند و از من چه می‌خواهند؟...

حالا خوب خودم را می‌شناســـم، همان طوری که هستم بدون کم و زیاد. هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، روی تخت خســـته و کوفته افتاده‌ام، ساعت به ساعت افکارم می‌گردند، می‌گردند، در همان دایره‌های نا امیدی حوصله‌ام به ســـر رفته، هستی خودم مرا به شـــگفت انداخته، چه قدر تلخ و ترسناک اســـت هنگامی که آدم هســـتی خودش را حس می‌کنـــد! در آینه که نگاه می‌کنم به خودم می‌خندم، صورتم به چشم خودم آن قدر ناشناس و بیگانه و خنده آور آمده...

این فکر چندین بار برایم آمده: رویین تن شـــده‌ام، رویین تن که در افسانه ها نوشـــته‌اند حکایت من اســـت. معجزه بود. اکنون همـــه جور خرافات و مزخرفات را باور می‌کنم، افکار شگفت انگیز از جلو چشمم می‌گذرد. معجز بود، حالا می‌دانم که خدا(...) دو دسته مخلوق آفریده: خوشبخت و بدبخت. از اولی ها پشتیبانی می‌کند و بر آزار و شکنجه دسته دوم به دست خودشان می‌افزایـــد. حالا باور می‌کنم که یک قوای درنده و پســـتی، یک فرشـــته بدبختی با بعضی ها هست...

بالاخـــره تنها ماندم، الان دکتر رفت، کاغذ و مداد را برداشـــتم، می‌خواهم بنویســـم، نمی‌دانم چه؟ با این که مطلبی ندارم و یا از بس که زیادی است نمی‌توانم بنویسم. این هم خودش بدبختی است. نمی‌دانم نمی‌توانم گریه بکنم. شـــاید اگر گریه می‌کردم اندکی به من دلـــداری می‌داد! نمی‌توانم. شـــکل دیوانه ها شده‌ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشم‌هایم باز و بی حالت است، فکر می‌کنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد، صورت خیلی ها با فکرشـــان توفیر دارد، این بیش تر مرا از جا در می‌کند. همین قـــدر می‌دانم که از خودم بدم می‌آید، می‌خورم از خودم بدم می‌آید. راه می‌رود از خودم بدم می‌آید فکر می‌کنم از خودم بدم می‌آید، چه ســـمج!

چه ترسناک! نه این یک قوه مافوق بشر بود. یک کوفت بود حالا این جور چیزها را باور می‌کنم! دیگر هیچ چیز به من کارگر نیســـت. سیانور خوردم در من اثر نکرد. تریاک خوردم باز هم زنده‌ام! اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها می‌میرد! نه کســـی باور نخواهد کرد. آیا این زهرها خراب شده بود! آیا به قـــدر کافی نبود؟ آیا زیادتر از اندازه معمولی بود؟ آیا مقدار آن را عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو می‌کند؟ نمی‌دانم این فکرها صد بار برایم آمده تازگی ندارد. به یادم می‌آید شـــنیده‌ام وقتی کـــه دور گژدم آتش بگذارند خـــودش را نیش می‌زند آیا دور من یک حلقه آتشین نیست؟

جلو پنجره اتاقم روی لبه سیاه شیروانی که آب باران در گودالی جمع شده دو گنجشـــک نشســـته‌اند، یکی از آن‌ها تک خود را در آب می‌برد، سرش را بالا می‌گیرد، دیگـــری، پهلوی او کزکرده خودش را می‌جورد. من تکان خوردم، هر دو آن‌ها جیر جیر کردند و با هم پریدند. هوا ابر است، گاهی از پشـــت لکه‌های ابر آفتاب رنگ پریده در می‌آید، ساختمان‌های بلند روبه‌رو همه دود زده، ســـیاه و غم انگیز زیر فشـــار این هوای ســـنگین و بارانی مانده‌اند. صدای دور و خفه شهر شنیده می‌شود.

این ورق‌های بدجنس که با آن‌ها فال گرفتم، این ورق‌های دروغگو که مرا گول زدند، آن‌جا در کشـــو میزم است، خنده دارتر از همه آن است که هنوز هم با آن‌ها فال می‌گیرم!

چه می‌شود کرد؟ سرنوشت پرزورتر از من است.

خوب بـــود که آدم با همین آزمایش‌هایی که از زندگی دارد، می‌توانســـت دوباره به دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سرنو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دســـت من است؟ چه فایده دارد؟ یک قوای کور و ترسناکی بر سرما سوارند کسانی هستند که یک ستاره شومی سرنوشت آن‌ها را اداره می‌کند، زیر بار آن خرد می‌شوند و می‌خواهند که خرد بشوند...

دیگر نه آرزوی دارم و نه کینه ای، آن چه که در من انســـانی بود از دست دادم، گذاشـــتم گم بشود، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان، من هیچ کدام از آن‌ها نشـــدم، زندگانیم برای همیشه گم شد. من خودپسند، ناشی و بیچاره به دنیا آمده بودم. حال دیگر غیر ممکن است که برگردم و راه دیگری در پیش بگیرم دیگر نمی‌توانم دنبال این ســـایه‌های

بیهوده بروم، با زندگانی گلاویز بشـــوم، کشتی بگیرم. شماهایی که گمان می‌کنید در حقیقت زندگی می‌کنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟ من دیگر نمی‌خواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه به راســـت، می‌خواهم چشم‌هایم را به آینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم.

نه، نمی‌توانم از سرنوشت خودم بگریزم، این فکرهای دیوانه، این احساسات، ایـــن خیال‌های گذرنده که برایم می‌آید آیا حقیقی نیســـت؟ در هر صورت خیلی طبیعی تر و کم‌تر ساختگی به نظر می‌آید تا افکار منطقی من. گمان می‌کنم آزادم ولی جلو سرنوشت خودم نمی‌توانم کم‌ترین ایستادگی بکنم. افســـار من به دست اوست، اوســـت که مرا به این سو و آن سو می‌کشاند. پستی، پســـتی زندگی که نمی‌تواند از دســـتش بگریزند، نمی‌توانند فریاد بکشند، نمی‌توانند نبرد بکنند، زندگی احمق.

حالا دیگر نه زندگانی می‌کنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم می‌آید و نه بدم می‌آید، من با مرگ آشـــنا و مانوس شـــده‌ام. یگانه دوســـت من است، تنها چیزی است که از من دل جویی می‌کند. قبرستان منپارناس به یادم می‌آید، دیگر به مرده ها حســـادت نمـــی‌ورزم، من هم از دنیای آن‌ها بشمارمی آیم. من هم با آن‌ها هستم، یک زنده به گور هستم...

خسته شدم، چه مزخرفاتی نوشـــتم؟ با خودم می‌گویم: برو دیوانه، کاغذ و مداد را دور بینداز، بینداز دور، پرت گویی بس اســـت. خفه شـــو، پاره بکن، مبادا این مزخرفات به دست کسی بیفتد، چه گونه مرا قضاوت خواهند کرد؟ اما من از کسی رودربایســـتی ندارم، به چیزی اهمیت نمی‌گذارم، به دنیا و مافیهایش می‌خندم. هر چند قضاوت آن‌ها در باره من ســـخت بوده باشد، نمی‌دانند که من پیش تر خودم را ســـخت تر قضاوت کرده‌ام. آن‌ها به من می‌خندند، نمی‌دانند که من بیش تر به آن‌ها می‌خندم من از خودم و از همه خواننده این مزخرف‌ها بیزارم.

این یادداشـــت ها با یک دسته ورق در کشـــو میز او بود. ولیکن خود او در تختخواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود.

پاریس ۱۱ اسفند ماه ۱۳۰۸